…وند یک و آشکار و نهان / کردگار جهانیان و جهان

کرده پیدا عالم غیب / هر چه در پرده زین دقیقه عجب

هیچ کس ره کند درین دو سرا / نیست کس را مجال چون و چرا

از حدوث چه و چگونه و چند / هیبتش کرده بر زبانها بند

ای منزه کمالت از کم و کاست / هر چه دور از هدایت تو ذات

راز پنهان آفرینش تو / نتوان دید جز به بینش تو

در نهان نهان نهفته رفت / در عیان هیچ گل شکفته رفت

خالق هر چه بود و هست توی / آنکه بگشود و آنکه بست توی

نیست هستی دری که بگشودی / هستی امروز و باشی و بودی

از عدم در وجود می آری / هیچ شیء خود در وجود می آری

نه همی نعمت تو بیشی هست / نه همی عادت تو بیشی هست

ما چه نوشیم اگر ثنای تو / چه خوریم ار عدو ثنای تو

نتوانیم گفت و نیست شکی / شکر نعمت ز صد هزار یکی

کس خبر دار کنه ذات تو نیست / فکر کس واقف صفات تو نیست

عرش کم در بزرگواری تو / فرش بس در موکب عماری تو

ای تو چون چگونه دانستت / چیستی بر چه اسم خوانندت

عقل ذات ترا چه نام نهد / فکرت اینجا چگونه گام نهد

نیست جای در چه جائی تو / همه زان تو خود کرائی تو

قدرتت در عدد نمی گنجد / قدر در چشم و حد نمی گنجد

رفت از نور خود در آورده / پیش دلها هزار و یک پرده

دل ز بوی تو بوی جان شنود / جان چه گوید ترا چنان شنود

رحمت دایم است و پاینده / لایزال از تو خیر زاینده

چو که ذات تو بیکران باشد / کس چه گوید ترا که آن باشد

نه بذات تو اسم در گنجد / نه بکنهت طلسم در گنجد

به تو چون به پیوندیم / صفت و اسم بر تو چون بندیم

چون نه چند کسی تمام ترا / چون بداند که چیست نام ترا

اسم را نار در زند نورت / ذره ظلمی که چشم بد دورت

ذات و اسم تو سر و ناپیداست / عقل در جستن تو شیداست

اوحدی این سخن نه بر سازست / او بدیدار دیده ها بازست ۷

سود و بیدم سفر زبان کردم / بحثم آشفته شد زیان کردم

دلم از کار من بجان آمد / سیم ز من بر من این زیان آمد

جگرم خون شد از پریشانی / آه ازین جان سخت پیشانی

گشته چندین ورق سیاه از من / من کجا میروم که آه از من

تنگدستی چو من بکار کند / زاد و بود کسی شمار کند

بی چراغ تو من بچاه افتم / دست من گیر تا براه افتم

جز عطای تو پای مردم نیست / غیر ازین اشک و درد می زردم نیست

از تو عذر گناه میخواهم / چون تو گفتی بخواه میخواهم

دست حاجت کشیده سر در پیش / بر درت آمدم من درویش

کرمم رحمت تو گیرد دست / ورنه اسباب نامرادی هست

چه کند عذر هیچ بر هیچم / گر زکرده خویش بر پیچم

نتوانستم آنچه فرمودی / نتوانم بمن چو بخشودی

گر ببخشی تو جای آن دارم / ور بسوزی سزای آن دارم

غم ما خور که از غمت شادیم / بل ازدست مان که افتادیم

گر چراغی براه ما داری / بدر آئیم ازین شب تاری

با چه واریم کان نداد [illegible]ست	چه دهد پس که نانهاده تست
بعنایت علاج کن رنجم	دستگاهی نیست از آن گنجم
دست و دامن گشاده می آیم	چو دامن سیاه می آیم
چون گریزم که پای راهم نیست	چه نشینم که دستگاهم نیست
گرچه دانم که نیک بد کردم	چه توان کرد چون که خود کردم
قلمی بر سیه گناهم کش	راه گم کرده ام براهم کش
گر تو توفیق بندگیم دهی	جاودان خط آزادگیم دهی
دامن خویش کن از شمایل خود	توده ام پاک کن از حایل خود
کام من بخش تا بچشم خوان	خاک پای سگان خویشم خوان
بادپناه عقد کن روانم را	همدم صدق ساز جانم را
دیده شد ساغر همم درد	دامن اشب بیزوم درد
دیده دم دیدی تو سرگشته	تا با پایان بدم سرشته
من ازین دوزی تا زادم	تو فرستاده تو باز آیدم
بونه هستند در هم عزانی	نغز دانی تو گفته ازعونی
عشق و دیوانگی و سبزه [illegible]	تو دو بازم مده [illegible]

بشناسش که او چه بوده و هست	تا بدانی که دوست اندر کیست
دوست نادیده دست بر چه نهی	رقم بوده مست بر چه نهی
اندرین ره تو پرده کاری	هم تو باشی چو پرده برداری

در مناجات فرماید

ای خرد را تو کارساز بنده	جان و تن را تو دلنواز بنده
در صفات تو محو شد صفتم	گم شده اندر تو راه معرفتم
روشنایی بخش از آن نورم	از در خویشتن مکن دورم
رشحه ای زان دو دامه غم ریز	ذیت آن بر شیشه در چراغم ریز
من به چشم تو در نظر باشی	راه یابم چو راهبر باشی
تماشای چهر آن نامم دید	تماشای کی توانم دید
گرچه شد مدتی که در راهم	همچنان در هبوط این چاهم
از پس پرده [illegible] بازی	تا کار به در [illegible] بازی
به دست بی ادب [illegible]	حلقه ساختم [illegible] بشت
تا زد در حلقه راه آویزم	میزنم آه و اشک میریزم
بتو ای پیم ای پناهم نو	تکرار [illegible] هم تو

سرم از راه شد بره آتش / دست من گیر و در پناه آرش
زین خیالات برکنارم کش / پرده عفوت بکارم کش
با منی دردسر چه میخواهم / چون تو دارم دگر چه میخواهم
گرمت چون ز من بدیده نشد / چه ببینم دگر که دیده نشد
هیچ وار ز آنکه ساختم مذهب / تو بچوب خودم بکن ادبی
با چنین داغ بندگی که مراست / بهر خود چه کردم از چپ و راست
از تو گشت استخوان من مغز / گرچه کاری نیامد از من نغز
باد نخوت برون کن از خاکم / متصل کن بعنصر پاکم
روشنم کن چو روز شبخیزان / شبنم زین وجود بگریزان
چون براندیشم از توانم حال / مرغ اندیشه را بریزد بال
تو بگویی مرا خیالت این / باز پرسی ز من محالت این
تا حدوث مرا قدم چکند / وان وجود اندرین عدم چکند
دیده شد گرد کمان گریخته ام / آب رویی که بود ریخته ام
قلم من ز بی نوایی خویش / شرمسار از گریز پایی خویش
ده که از کار خود چه تنگدلم / به نمیرم ز غم چه سنگدلم

از برای تو بر تو دارم دست / چون تو باشی هرانچه باید هست
کرد کار ار چه هست نیکان / که در آرم بملک نزدیکان
ریشه آز برکش از جانم / بی‌نیاز از طمع مرا خوانم
از شراب حضور سیرم کن / در تقاضای سخن دلیرم کن

در آداب تماشا

از صدی که سر کجا حاجت نیست / زر تو خواهی که خاست حاجت نیست
گنج و خرمن چه خواهی ده از ده / زر چه خواهی که باشد آن به از ده
تو از دو وقت حاجت او را خواه / گو نماید به مرادت راه
گر مریدی جز او مرادت نیست / ور جز او خواهی این ارادت نیست
هر که بی او در ره فرو ماند / خیز و بی خود برو که او ماند
او شوی گر ز خود فنا گردی / تو نمانی چو آشنا گردی
مرغ آن کنج صید این دانه است / آنچه کردی طلب درین خانه است
زلف معشوق زیر شانه تست / تیر آن شست بر نشانه تست
بخود انجا کسی نداند رفت / بخدا باشد ار تواند رفت
اندر جهان او نرسید / علم بر آستان او نرسید

هر چه اندر جهان او باشد
یا خود او یا از آن او باشد

با تو عقل ار چه بس در از ابتد
از تو در نیمه راه باز ایستد

گر بخواند خدا بتانی شد
ور نخواند کجا توانی شد

بگریزی کجا روی که نه اوست
بستیزی کجات ندارد دوست

صورتی را که روح خنده نبود
نقش دیوار خوان و صورت در

سر این نقش را چه دانی تو
که ز نقاش در گمانی تو

ما بناشیم و ین جلال بود
لم یزل بوده لایزال بود

تا تو این جاه و جای را بینی
بخدای ار خدای را بینی

ز تو او گنفنس جدا نبود
تو ندیدی گناه ما نبود

راه خود کس بخود ندید آنجا
بمحمد توان رسید آنجا

فی نعت النبی علیه السلام

عاشقی خیز و حلقه بر در زن
دست در دامن پیمبر زن

چون این خواجه پای مرد تو بس
نظر او دوای درد تو بس

اوست معنی و این دگرها نام
پخته او بود و این دگرها خام

همه از اصطفاش بر افلاکند
در ره مصطفا کم از خاکند

هر کسی در پی نگاری تاخت
بهر شان تیر راست او انداخت

از در او توان رسید بکام
دیگران ز اهل بین در و بام

اوست در کاینات مردم و مرد
او خداوند دین و صاحب درد

صیقل آدم صفیر خانه اوست
برج ادریس درج نامه اوست

چله در عیش میان بسته
زنگ و ناقوس را زبان بسته

بر سر او زنیک نامی تاج
همه شبهای او شب معراج

پیش او خود مکن حکایت شب
او چراغ انگنی شکایت شب

گوهر چار عقده نه درج اوست
اختر پنج رکن و نه برج اوست

شقه عرش عطف دامانش
ملک از زمره غلامانش

انکه مه بشکند به نیم انگشت
آفتابش چه باشد اندر مشت

وانکه در دست اوست مار فلک
بالشش آسمان دود و بجاد نمک

شب معراج کوس مه زده
خیمه بر تارک سپهر زده

گذر از تیر و از زحل کرده
شکل هفت چرخ حل کرده

ستر بهر طلب بر افراشته
شرح و تفصیل آن تو دانسته

در دلی شد نود هزار سخن
کشف بر جان او ز عالم کن

بدی رفته باز گردیده — مردی اورا چو سر دیده
میم احمد چو از میان برخاست — یقین خود احمد بماند راست
راه دان او که جبرئیلش باز — هرچه او آورد دلیلش ساز
ای فلک موکب ستاره حشر — ای ز عنبرت کشاده روی بشر
هاشمی منبت قریشی اصل — ابطحی طینت تهامی فصل
علم نصرتت ز عالم نور — یزک لشکرت صبا و دبور
چرخ نه پایه پای منبرتست — بر سر عرش جای منبرتست
معجزت سنگ را زبان بخشید — بوی خلقت بمرده جان بخشید
از تو یک امتی تمام بود — روز محشر که بار عام بود
بگرفته بنور شمع یقین — نور اسرار چار حد زمین
زایزد ما درود چون باران — بر روان تو باد و بر یاران

در نعت در صورت تقسیم

ای بمهر تو آسمان در بند — یاد من کن چو میخورم سوگند
بزمانی که عهد دین بستی — بزمینی که اندر و هستی
بزبانه قمر شکن که تراست — بزبان شکرسخن که تراست

رخ در آسودگی نداری هیچ — خبر از سودگی نداری هیچ
میکنی در جهان اثر بی خواست — خوانش خود بکس نگویی راست
کسی از ستر دورت آگه نیست — هیچ دانا ز غورت آگه نیست
در نداری که آیت بربام — سر نداری که آیی اندر دام
جیستند این بتان رنگارنگ — که در آغوششان نگنجی تنگ
رخشان دلپذیر و جان افروز — گوهر تاجشان جهان افروز
زر فشانند بر سم نجاتی — افسر تاج خالد و باقی
دایم این شمعها فروزنده — نیکخواهند هیچ و سوزنده
سبزه این چمن دروده نشد — وز بهارش گلی ربوده نشد
نوعروسان کهنه کاشانه — خوش خرامنده خانه در خانه
اندرین خیمه کارسازانند — چست و چابک خیال بازانند
همه گم کرده ره بنیوشنده — پرده پیدا و چهره پوشنده
درشبستان چرخ دولابی — چشمشان گشته مست بیخوابی
همه چشم و چراغ این دیرند — زآب آتش همیشه در سیرند
متنفذ ز نقشهای ردی — متوجه بحضرت احدی

دیده اندر پس گریوهٔ غیب / رب خود را بدیده لاریب
سر بسر جان و تن بتن خرفند / همه جوینده آله خوند
گرچه از داد و ده جدا باشند / همه در سایهٔ خدا باشند

در تعریف پادشاه

در جهان تا که پایه شاهست / چو رماند پایه در جاهست
دو جهان را صلای عید زدند / سکه بر نام بوسعید زدند
جفت خورشید شده آیامش / نام سلطان محمد از نامش
داور داده بهادر خان / که نیامد نظیر او بجهان
شاه کشور طراز والا طرز / شاه دانا نواز دانش ورز
شاه توفیق جوی صافی تن / شاه تحقیق گوی صوفی فن
شاه شب زنده دار عزلت جوی / شاه پاکیزه خلوت کم گوی
صمت و تقلیل و عزلت و سهر / گرد آنها سپس ولایت و ظفر
هرکسی را که این صفات ازلیست / در کرامات پادشاه و ولیست
این یقین دست گو راست / تیغ و گرزی چه بایدش در دست
دشمنش گر هزار کس باشد / زو سر تازیانه بس باشد

زنده را که او نخواست زیست / گر کرامات نیست این بس چیست
وانکه رفت از درش نیامد باز / ما بدین دیده دیده‌ایم این راز
وانکرا دوست داشت جستش روی / همچو زینب حرام شد بر شوی
چه کنی از جنید و شهرش یاد / اینک این هم جنید و هم بغداد
مرشد دین طریقت او بس / کاشف حق حقیقت او بس
حال این شاه اگر ز من پرسی / چیز جلیست بر سر کرسی
همه علمی بکام دانسته / ترکیتی تمام دانسته
قمری رخ عطاردی خامه / پارسی لفظ و انوری نامه
در جبینش ز عصمت مهدی / گشته پیدا ظهور هم عهدی
نام مهدی ز مهد مشتق شد / عصمت شاه مهد مطلق شد
بر خلایق ز بهر بلندی رای / نام او را عزیز کرده خدای
هرکه با نامش آشکار دید / همه حاجات او روا گردید
جمع بسته میان بطاعت او / بحر محتاج استطاعت او
در چمن گفته بلبل و قمری / مدح این گلبن الوالامری
عقل همتای او ندارد یاد / جمع مانند او ندیده نداد

از صفش برده نام حیدر و علم
ذوالفقارش دیده کام تیغ و قلم

فتح باراتیش بهراسے
بگرفته زمانه تا ماهی

از دلش جمله داد و دین زاید
ملک را خود ملک چنین باید

جاودان باد و برخوردار از بخت
شاه بغداد دارکیری تخت

ثمره عین الکمال با دادور
از چنین شاه و از چنین دستور

مدح بادشاه و وزیر بطریق اشتراک

خسروی طاهر و وزیری پاک
مرد و در دین مبارز و چالاک

این فلک را کشیده اندر سلک
وین جهان را نظام داده بملک

این چو ماهست بر سپهر جلال
وین چو مهرست در جهان کمال

شب دین از فروغ این شده روز
دل کفر از شعاع آن پرسوز

هرچه این گفت آن خلاف نکرد
وانچه او این چرا اعتراف نکرد

تن این دل شده و دل آن جان
جان آن سپال و مهر جانان

زهره در بزم آن کژ آهنگی
ماه با عزم این کهن لنگی

قول انزا براستی پیوند
غزل این مخالف نزا پند

دل ز تصنیف این پرک و نوا
حلم تالیف ان روان و روا

آن بشاهی فلک گزیده اورنگ
وین بمیری زمانه دارد ننگ

تیغ این منهی رموز ظفر
کلک ان مخزن کنوز قدر

آن ببغداد عشق غارت کن
وین بتبریز دین عمارت کن

سر این با خدا و خلق درست
سیر ان در رضای خالق چست

هر زمان فکر آن در طرزی نو
هر دمی بخت این و ارزی نو

دو جهانند هر تنی بهنر
بل دو جانند در تنی مضمر

سخت نیکند چشم بدشان دور
باهم این بادشاه و این دستور

در تعریف وزیر

صاحب ابر دست دریا کف
میر عباد عبد آصف صف

کارفرمای هفت چرخ شید
بوالمحامد محمد ابن رشید

ملجاء ملت و ملاذ عباد
زبده چار عنصر متضاد

اختری مکرم و آسمانی جاه
خاوری شهر و خاورانی شاه

ششم هفت کوکب معلوم
پنجم چار گوهر معصوم

رای او پشتوان رایت شاه
روی او قبله امیر و سپاه

دین و دنیا از و دو من ذنگ
رقبت او رقاب را مالک

بسکه فضل را بهار زر اوست / خلق خشنودند جمله با زر اوست

کف او را دو کون یکشبه خرج / در په انگشت او دو گیتی درج

دل او دستش بداد داد جهان / در سر او نرفت باد جهان

مال را پایمال دستش کرد / مکر دنیا بدید دستش کرد

سفرهٔ چرخ و نان شطرنجی / چیست تا در سماط او سنجی

پیکر مردی و نکوکاری / کرده از ترک او کله داری

داده بزمش ز راه مستوری / جام می را بسنگ دستوری

عقل کلی گرفته دانش و پند / زان شفا بخش کلک قانون بند

عین معنیست صورت ذاتش / عمدهٔ راستی اشاراتش

کرده بر تخت نیک تدبیری / رافت و رحمتش جهانگیری

بعیاری که نقد او سنجند / نقرهٔ ماه و مهر ده پنجند

چه ببستند دخل او با خرج / آسمان و زمین در او شد درج

کشور جور و ظلم غارت کرد / ملک از روی عدل عمارت کرد

پرده از روی برگرفت هنر / زندگانی ز سر گرفت هنر

دشمنان افکنده در بیشه / هیبت او چو دیو در شیشه

کار

کار او سر بسر کرامت تست / ذات او سالک مقامت تست

همچو برجیس در فضای سپهر / ترک ترکش سپرده تارک مهر

زیج بهرت ماه زرافشانش / رصد ماه در گریبانش

ای بتجرید دفتر و نامه / آذری نقش و مانوی خامه

آسمان چیست عطف دامانت / خواجگی منصب غلامانت

سلطنت سایهٔ صدارت تو / نه فلک مسند وزارت تو

قلمت مشکبیز و غالیه سای / قد همت شهر گیر و قلعه گشای

لوح محفوظ طبع دراکت / عرشش ملحوظ خاطر پاکت

اندرین انجمن نوح تویی / واندرین دائره فتوح تویی

تا بدین نی کشید چنگ تو دست / عود چون چنگ بر کنار نشست

تیر خطی نوشت در ملکی / تا بیان تو اکند ملکی

زیج جاماس روزنامهٔ تست / افسر مشتری عمامهٔ تست

نافهٔ آهوان سنبل چو / کرده طیب از نسیم خلق تو جو

دشمنانت چو برف از آن سردند / که چو یخ جمله پایه پروردند

گر چه ز آتش جواز شان دادی / هم بسردی گداز شان دادی

باستیزنده قلم پستیزی تو خون دشمن بدم بریزی تو
بنکنی کر بحکم بد تابی محور این دو قطب دولابی
از طریق سخاوت و [illegible]ی مرهمیت چو کوکب دری
قلمت نقشبند دفتر کن کرمت ضامن عروج سخن
پیکر لشکر تو قطب شمال پرچم رایت تو جرم هلال
جفت فکر در تو طاق فلک آستان درت رواق فلک
عرش بلقیس کرسی حرمت خاتم جم پشیزهٔ کرمت
داد دنیا تو داده دین هم لاجرم آن ببرده این هم
کس درین عرصه بلند هوا بسخن چون تو نیست کام روا
چه شود گر ز راه دلجویی قلمت چون کند سخن گویی
بهمان سخن که می سازد سخن اوحدی در اندازد
ای بحق خاتم اندر انگشتت رست باد از برادران پشتت
باش جاوید خرم و خندان زمان فروزنده روی فرزندان
هست جای تو چون سرای سرور که مباد ایمنی ز جای تو دور

در صفت مدرسه

ای

ای همایون سرای فرخنده گشته از رونقت طرب زنده
طاق کسری ز رفعتت گریست هشت جنت ز گلشنت قصریست
خاکت از مشک و سنگت از مرمر بادت از خلد و آبت از کوثر
کوه پیموده سنگ بر تخته بهر فرش تو تخته بر تخته
بازرشتهٔ تو در یاری لاجورد سپهر زنگاری
کاشی و آجرت سپهر خرده مال قارون بدم فشرده و برده
کج بام تو نه سپهر بدور از ره کهکشان کشیده بود
کرده با شاخ گلشنت ز فلک شاخ طوبی خطاب طوبی لک
نقشبندان کن بکنده گری بر درت کرده عمر خود سپری
در تک این رواق بالنده پشت ماهی نگاه نالنده
ماه ازین طارم زمین مرکز در دم آفتاب آجر پز
صحن معمورت آفتاب سپهر سقف مرفوعت آسمانه مهر
چون ز سرخ آب روی شاهد شنگ داده سرخاب را جمال تو رنگ
کار سنگ از تو چون نگار شده جام با سنگ ساز گار شده

در تعریف مسجد

ای گرامی بهشت مسجد نام / خلد خاصی ز روح و راحت عام
شاه دیوارت ای عمارت خیر / بت و بیخ کنشت کنده و دیر
ز تو دین را نظام خواهد بود / در تو مهدی امام خواهد بود
نیمشب دیده موذن بام / دیده زین سوت صبح وزان سو شام
از ستونهات بیستون سنگی / وز طبقهات آسمان رنگی
بسا فرو درین سرای غرور / منبرت سدره را نموده ز دور
بتو گردون ارادت آورده / در تو کیهان شهادت آورده
کرده هر شب ز گنبد نیلی / در هوای تو ماه قندیلی
زیر این قبهای خرگاهی / در عرق رفته گاه با ماهی
زاوج مقصوره تو پیش ملک / اعتراف قصور کرده فلک
از شعاع تو در شب تیره / مسجد بصره را بصر خیره
طور در طور با بهای تو هیچ / قاف در کاف گنبدت شد پیچ
ماه نو مرغ وقت ساعت تو / جمع کرد بیان جماعت تو
دین بهشتی روی دیوارت / کرده اسباب شرک را غارت

در صفت خانقاه

ای در علم و خانه دستور / چشم بد باد ز آستان تو دور
رفته بر خط استوا عرشت / همدم خطه بقا فرشت
کوه پیش درت کمر بسته / زیر بارت زمین جگر خسته
برده ابداعیان کن فیکون / چار حدت ز شش جهت بیرون
در حصار تو گنبد گردان / کوتوال تو همت مردان
شد سعادت طلایه بر تبریز / تا فکندی تو پایه بر تبریز
از پی ضبط سفره و خوانت / تا مهیا شود سبک نانت
آسمان گشت و کوکب انبوه / آسیابان بر آب بلبان کوه
مال تبریز خرج خوان تو نیست / بال سرخاب را توان تو نیست
هر که رنج بر رنج سپاس نهد / در جهان این چنین اساس نهد

در بیان حال خود فرماید

چون مزاج جهان بدانستم / نشدم غره تا توانستم
کار من گوشه و کناری بود / راستی را شگرف کاری بود
ماه را قدر من سها گفتی / زهره را خود بهین جها گفتی
آنکه مهرش نیامد اندر چشم / شاید ار گیرد از عطارد خشم

منزلم تکیه مبارک بود / ترکم از عمه و تبارک بود
دلمن با ملک براز شده / جانم از جسم بی نیاز شده
دیده در قدس پس دبیر در لاهوت / از ابابی ابیت ساخته قوت
بو قبیس وحری درون خطم / بو لهب در زبانه سخطم
منکر گشته قلب دیار شده / قالبم عنکبوت و غار شده
دم عیسی دل مرا حاصل / کف موسی بیاعدم واصل
نفس من زبور خوان گشته / نغم انجیل را زبان گشته
دامنم زان فتوح کرما کردم / داشت از آستین مریم شرم
مرز ما نغم نوازشی تازه / چرخ از آواز من پر آوازه
ما رطبم کلفت پذیر نبود / روز عیشم زوال گیر نبود
سایه بر مال کس نیفگندم / مالش کس نکرده در بندم
چشم زخمی بحال من برسید / تیر نقصی بیال من برسید
غیرت روزگار بادم داد / وادم ان روزگار تنگ بباد
دو سه درویش را بمن پیوست / رونق احتشام من بشکست
غم ایشان دلم بجان آورد / بضرورتم در میان آورد

تا شدم

تا شدم گنج وقت و کار شکم / برد خلق میدوم که درم
چند پرسی نشان من که کجاست / گم شد این پیچ چوبی از جیب دراست
مدتی شد که از وطن دورم / غربتم رنجه کرد و رنجورم
دلمن تاب و سینه تنگی یافت / جانم از غصه بار سنگی یافت
رخت خود در خرابه بردم / زان دل افسرده کانه پیغمبردم
سخنم را در رواج نبود / وز خرابی برد خراج نبود
بر سر شعر جان همیدادم / کار کاهش بنان همیدادم
با جهان توم و دستگاهی سهل / ساز کار نیست کار مردم اهل
گر نبودی شکوه و کید و بزرگ / اندران قطره تم بخوردی گرگ
در چنین فقر و نامراد بها / خضعت وحشتی نواد بها
صدر شروح و سدره جاکده / سالها آه سوزناک زده
منتظر تا سحر شود شام / رنگ روزی بتابد از بامم
خبر نعمی شنیده شود / هوشمندی ز دور دیده شود
تا که شد صیت رتبت خواجه / سرور پیدا طراز دیباجه
سند شش سند ملک داری شد / فلکش حامل عماری شد

اختر طالعم بلندی یافت
کارم از بخت زورمندی یافت

غم دل روی در رمیدن کرد
فتنه بنیاد آرمیدن کرد

شب غم روشنی بصورت مردم
گفت یا ایها المزمل قم

ای کلیم سخن کلامت گو
جم جهانگیر گشت جامت گو

گوهرش در گشود و خوان انداخت
لطفش آوازه در جهان انداخت

چون نشینی که وقت کار آمد
گل امید ما ببار آمد

مرد کاری حدیث مردان کن
جام برگشت دور گردان کن

کارت اکبر چو ز دست رفت بکوش
وین قدح را بیاد خواجه بنوش

در تحقیق عاقبت این کتاب والتماس نوازش

کاهن از حکم زیجهای کهن
طالع وقت را نگاهی کن

بنمود از راست بی تخمین
راز این طفل نو رسیده ببین

کو توی حال یا زبون طرفست
کوکبش در هبوط یا شرفست

در جهان بر چه حال خواهد بود
زچه فرخنده بال خواهد بود

بود آورد ز سیر این اجرام
سیر هیلاج و کدخداه و سهام

کوکب او ز کوکب دستور
نیک بنگر که تا نباشد دور

تا بدانیم و دل در و بندیم
بسخنهای عشق پیوندیم

بچه می مانی ای حدیقهٔ نور
بس شگرفی که چشم بد ز تو دور

به نبات حسن برومندی
همچو روی جهان همی خندی

تا شکفته گل بهشتی تو
از شکفتی نگار بهشتی تو

ای فتوح دل سحر خرّم
قرة العین خاطر تیز دم

اصل و فرع تو بار نامهٔ دین
باب و فصلت طراز جامهٔ دین

از بهار تو تازه دل جانها
وز نهار تو روشن ایا نها

ز تو طبعم بدست شکرخیزی
کرده بر فرق عقل گلریزی

بزمین از سپهر پیغامی
زین بنامت جام جم نامی

روشنی یافت عالم از نورت
چو نوشتم بنام دستورت

خواجه یادم نکرد چیزی هست
که بمصر سخن عزیزی هست

حیف باشد چنین سخن سنجی
بی نصیب آنکه از چنین گنجی

لطفش از هر کسی خبر یابست
بجز از بخت من که در خوابست

از درختی بدان طربناکی
چکنم از سایه بر این خاکی

من فکنده سفینه را در یم
گر بر او رسیده ندارم غم

ای مباهات من بایامت / افتخار هدیتم از نامت
در جهان کس تویی بگویم فاش / منم آن هیچکس که من باش
زان دل ابر ساز دریا کن / التفاتی بجانب ما کن
مایه داری و جی توان امروز / غم پیران خور ای جوان امروز
نتوان کم جنین چند ازی / که نه بتر بزیم نه شیر ازی
گوشه دایم نه چون کمان چون تیر / گوشش دارم که مستمندم و پیر
هست بر موجب قبالهٔ من / دو سه درویش در حوالهٔ من
آن تعلق چو پای بندم کرد / حلق در حلقهٔ کمندم کرد
من ازان تو یم چو هستی اهل / غم ایشان بخور غم من سهل
زر کشان چو خادمان بنواز / یا مرا نیز خادم خود ساز
لطف کن در کشاکشم مگذار / که چو خادم همی کشندم زار
خاک آن خادمان بی خانه / بر ازین خادمان بی مایه
فکرت من نهاده دیوانی / که نخوردم ز حاصلش نانی
یاد ما کن چنین غریوانم / یا به هیچ اندر آر دیوانم
تا تو باشی مصاحب دیوان / که نشاید دو صاحب دیوان

تاکنون گرچه چرخ شعله نهاد / پیچم آن پای بوس دست نهاد
بخیالی ز دور ساخته ام / موسی غاپانه باخته ام
از دعایت نبوده ام خالی / بگذرانم کواه این حالی
پای رفتن نبود در دستم / ورنه من برگزاف ننشستم
بعد ازین چون قلم بسر کوشم / جامه کاغذی فرو پوشم
علم جامه جملهٔ قصه داد / واندرو کرده قصهٔ خود یاد
گرم کاغذی شود روزی / بر سر آن غیاث دین سوزی
اوحدی گو ده بهر کس کام / اوحدی را بدست داد این جام
جامش از راه چون درست آمد / گرچه دیر آمدت چست آمد
او چو در پردهٔ طلسم کمال / پشت آورد کارنامهٔ حال
رهٔ نگنجش وه ار نرفت این بار / بر سر گنج خویشتن چو مار
نفسی هم بکار من پرداز / گر چو غنچه دمم نه بینی باز
جام بستان که میگریزم من / زانکه سرمستم و بریزم من
جادوانیست من بگویم راست / سخن انکه چنین سخن کراست
و خرانند خوب و بالغ و بکر / که بنه ماه زاده اند از فکر

نگشاید جز این سخن دل تنگ / که بماند چو نقش بر دل سنگ
نیست امروز خواجه میداند / هیچکس کین چنین سخن راند
زود کارم بساز و کار بهین / شیر گیرم کن و شکار ببین
جرعهٔ زان کرم بجامم ریز / باده چون خود بکامم ریز
در دلیری اگر چه کشتم کرم / ور تنم پر عرق شدست از شرم
گر چه نشو خجست این و پشانے / تو بنه عذر این پریشانے
تکیه این سروران که درشنند / که بفضل و هنر زمن بیشند
دور دار نداز این حروف انگشت / تن تندم در فش خود بر دشت
در مسافات من سخن سنجم / بصفائم مبر که میرنجم
با غم عشق خلوتے دارم / وز بد و نیک سلوتے دارم
زان حضور امد این نماز درست / تو مکدر این شکسته بازو دست
از تو خالے مدار گنجم را / تا بپوسی مکدر تو نجم را
جام جمشید میری ز نهار / عقل جمشید کرد بلبل و نهار

در طامات

ساقی از صاف نیست زان دردی / قدحی ده که خواب من بردی

نیست صافی مهل که جوش کنم / جام دردم بده که نوش کنم
صف پیشینه صافها خوردند / دردهٔ دردی بمن رها کردند
درد دولا بدرد خستانم / درد بهتر که درد در جانم
اقتضای زمان ما اینست / چتوان کرد اران ما اینست
گرچه آن دوستان ز دست شدند / خنک آنان که زود مست شدند
دلم از جان خویش سیر آمد / دور او پیش ده که دیر آمد
مست نکذارد به پا بانش / شب چو تکیه شود بخوابانش
جایش آن به که جای خوابش نیست / که خمارش کند شرابش نیست
روز مرگ ار بکام بد باشم / بده این جام تا بخود باشم
چون اجل در کشد بخود تنکم / بنه این جام بر سر سنگم
تا چو آید دل از دهان بر لب / جام بر کف رویم و جان بر لب

غزل

مطرب آخر تو نیز شادم کن / زان فرا موش عهد یادم کن
گر چه هرگز نکرد یاد از ما / ان پری چهره یاد باد از ما
یاد او کن ولی بنام دگر / تا بنوشیم یک دو جام دگر

چون درآورد پیش پیر دوران | جز خود خویش نگوی و پرده ساز
ور غزل خواهد آن رسید مغزال | غزل اوحدی بخوان در حال
گر چه او دلفروز تر باشد | سخن ما بسوز تر باشد
ور چه او ساکنست و آهسته | من بخدمت روم کمر بسته
او بتن حکم کرد و فرمان نیز | من دلش میکنم فدا جان نیز
من شکایت کنم و ... بنیان | او حکایت کند سراسر ناز
او چو دشمن همیکشد زارم | من بشادی که دوستی دارم
من غمش میکشم بدین زاری | او مرا میکشد بهر باری
من کنم یاد او خلف کردم | او کند ترک من تلف کردم
گر کشیدم بزلف او دستی | مست بودم مگیر بر مستی
دوش میجستم از لبش کامی | چو بمن داد ازین نمط جامی
تشنه ام چو تیز رو بودم | که باین باده در گرو بودم
درد من خور که صاحب دردم | تا بدانی که من چه می خوردم
جام من گر یافتی ز دست مده | تو خود خوش نوش کن بمست مده
گر ز دست قطرهٔ مردی | نتوان دادنش بهر سردی

بیراین شاشه و شیشه پری کن | پای غم را با غزی پی کن
چون نهم جام آن نگار ز دست | من گزین گونه رند باشم و مست
مستم از کنت و کوی عام چه غم | عاشقانرا ز ننگ و نام چه غم
جرعهٔ می ز جام من درکش | تا بجاوید مست میرو خوش
گر شود مجلس تو رنگین گرم | بعد ازینت نیاید از کس شرم
چه نهی پیش پخته بادهٔ خام | پخته را نیز پخته باید جام
اندکی گر بنوشی از جامم | بشناسی که پخته یا خامم
اوحدی این سخن دراز کشید | شب تاریک پرده باز کشید
اندرین شهر چون ظریفی نیست | ور حریفان ما حریفی نیست
تا بنوشیم ساغری با هم | برسیم از وجود خود ما هم
لاجرم جام خویش می نوشم | جامه بر جام خویش می پوشم
تو مبین آنکه نقل کم دارم | این نگه کن که جام جم دارم
خوان نقل بهشت آن منت | خور محتاج نقل و خوان منت
زاده نیست هستی من | پادشاهیست تنگدستی من
خوردم از عشق ساغری ریزان | میروم اینک اوفتان خیزان

گر تو بر من ستم کنی ور داد
منم و عشق هر چه بادا باد

باشد از عشق قوت مردان
آب و نان چیست قوت بی دردان

دایهٔ دل چو سر فرازم کرد
عشق داد و ز شیر بازم کرد

ایکه اندر شکست ما کوشی
آشتی کن چو جام ما نوشی

گر چه کوتاه دیدهٔ با ما
دور کن سنگ طعنه از جام ما

خانه تاریک و وقت بیگاه است
ره بگردان که چاه بر راه است

تشنه گرد جوی و چاه مگرد
راه جویی کن و ز راه مگرد

آب ازین چشمهٔ سبیل بنوش
باده از جام سلسبیل بنوش

سوال از حقایق کاینات

ای شنوندهٔ حقایق کن
نفسی رخ درین دقایق کن

هر چه پرسم ترا بهانه مجوی
پیش من گر نشین و راست بگوی

این جهانی که اندرویی تو
چیست با خود یکی بگویی تو

اصل او از کجا چه پیدا شد
بود یا خود نبود پیدا شد

چه بخت از عدم پدید آمد
که درین گنج را کلید آمد

متحرک چراست چرخ بلند
از چه ساکن شد این زمین نژند

آن یکی گرم و گرد گرد چراست
وین دگر با سکون و سرد چراست

بهر چه این زمین قرار گرفت
وز چه این تخم بیخ و بار گرفت

این تف و باد و آب و گرد از چیست
وین تر و گرم و خشک و سرد از چیست

ظلمت این شب سیاه از چیست
نور این آفتاب و ماه از چیست

کدخدا چون و خانه چند آمد
ز چه این قلعهٔ سپهر بلند آمد

چند از آن مادرند و چند پدر
چند شان دخترند و چند پسر

تو چه چیزی چه جوهری که کیستی
نرسیدی بخویش در چه رسی

این خرد خود کجا و روح کدام
دل که و نفس را چه باشد نام

چون فتادی بشهر بیگانه
بیگار آمدی درین خانه

این فرستادن پیمبر چیست
با تو گر نیست این سخن بر کیست

ز چه پرهیز واجبست اینجا
چه حجاب و که حاجبست اینجا

سازگاری و مردمی چه بود
آدم از چیست آدمی چه بود

زندگانی چگونه باید کرد
چه کسانرا نمونه شاید کرد

خلق هر منزلی کدام بود
منزل اصل را چه نام بود

آنچه دیدی ز سرگذشت بگوی
بهر چه چیزست بازگشت بگوی

چیست این دوزخ و بهشت کجا … پیش حال خوب و زشت کجا

تن و جان را عذاب چون باشد … هول یوم الحساب چون باشد

اصل اینها چو نیست جز یک حرف … از چه پیدا شد این تفاوت صرف

کار این سلطنت مجازی نیست … باز دان اینکه کار بازی نیست

همه دانستنیست این بدرست … گر ندانی کنه زجانب تست

بدر آور اصول آن زین جام … تا بکنج خودی برآری نام

گر این نکتها ندانی تو … اندرین خاکدان بمانی تو

آخر این آمدن بکاری بود … از برای چنین شماری بود

ورنه این درد سر چه می بایست … همه خود بود سر چه می بایست

تو بدان آمدی که کار کنی … ز جهان دانش اختیار کنی

همه را بنگری و دریابی … پنج پیچی و درد سر یابی

چیست ناموس دل در و بندی … کیست سالوس خویش بر و خندی

دانش این حوالتست بتو … وز خدا این رسالتست بتو

تا حدوث از قدم پدید شود … نسبت بیش و کم پدید شود

ترک این عالم فنا گویی … ملک جاوید را ثنا گویی

جز بعلم این کجا توان دانست … نفس بی علم هیچ نتوانست

در صفت علم

علم بالست مرغ جانت را … بر سپهر او برد روانت را

علم دل را بجای جان باشد … سر بی علم بدگمان باشد

علم علم بر برین بالا … تا بر و چون علم شوی والا

دل بی علم چشم بی نورست … مرد نادان ز مردمی دورست

مهر از پای علم و دانش پی … تا بیفتی در ره سوی و بچی

علم علت و نفس علم غذای … پیش ازین پیچ خودی مکن کجا دای

زانچه بر جان نوشت در تو مات … شاخ علت و میوه معلومات

نیست آب حیات جز دانش … نیست باب نجات جز دانش

هر که این آب خورد باقی ماند … چشم او بر جمال ساقی ماند

مدد روح کن بدانش و دین … تا شوی همعنان روح امین

دین بدانش بلند نام شود … دین بی علم کی تمام شود

نور علم است و علم پرتو عقل … روشنست این سخن بحاجت نقل

علم داری مشو براه ذلیل … علم بس راه را چراغ و دلیل

چون چراغ خود لیل و پرسیدند / هست در شب چراست ترسیدن
علم نورست و جهل تاریکی / علم راحت برد بیا دسیکی
دانش است آب زندگانی خرد / خنک آن کاب زندگانی خورد
در پی کشف این و آن رفتن / جز بدانش کجا توان رفتن
نفس پیشانست و گربزی شیرش / عقل بازو و علم شمشیرش
علم خود را مکن ز عقل جدا / تا بدانی که کیست عقل و خدا
تن بدانش پرشته باید کرد / دل بدانش فرشته باید کرد
علم روی ترا براه آرد / با چراغت به پیشگاه آرد
علم اگر قالبست و گر جانست / هرچه دانی تو به ز نادانست
تن بی روح کیست مشتی گرد / روح بی علم چیست بادی سرد
جهل خوابست و علم بیداری / زان نهانی و زیست بیداری
جان داننده گرچه دمسازست / با بدن بر فلک بپروازست
راز دور فلک بدینه دوری / نه هم از عقل یافت مشهوری
علم کشتی کند بر آب روان / دانکه کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا گشتی / بگذری ز آب تیز بی کشتی

سک دانا ز گاو نادان به / بهتر ده گذشت شهر از ده
شو ز جهل مرد کاهل دوست / دانش او را دلیر سازد و چست
گردش قبهٔ چنین پرکار / نه بعلت پس بجهت بسیار
وین همه کار و حرفت و پیشه / نه هم از دانش است و اندیشه
جهل کورست سر بجاه کشد / علم بیند که بجاه کشد
دل چو گردد بعلم بیننده / راه یابد بآفریننده
چون عملش یقین درست شود / در عمل پایدار و چست شود
مرد بی علم صحبت غم بهتر / دیگ بی گوشت پر کلم بهتر
پوشش جاهل چو آتش و خاشاک / برد هم لیک زود گردد خاک
علم دیوانه بی خلل نبود / زانکه دیوانه را عمل نبود
علما راست رتبتی در جاه / که نگردد به رستخیز تباه
علم را دزد برد نتواند / با جل بیند خرد نتواند
نه بسیل زمان خراب شود / نه بسیل زمین در آب شود
جوهر علم همچو زر باشد / که چو شد کهنه تازه تر باشد
نفس را علم مستغنی کند / علم از این بیشتر چه داد کند

آنچه در علم هیئتش می باید | دانش ذات خویش می باید

در تعریف کتاب و حفظ او فرماید

نامهٔ اولیاست این نامه | همره او باش شهر و هنگامه

اندرین نامه هیچ پیچ نرفت | راه دوزخ بدید و راه بهشت

سخن مبدأ و معاش و معاد | اندرین چند بیت کردم یاد

صفت بر و صورت فاجر | حیلت دزد و حالت تاجر

سخنی بی تکلفست و صلف | قمری بی ترفعست و کلف

فکر در گفتنش نه پاینده | زانهات صور زاینده

نفس را این بشارتی چندند | بمقاصد اشارتی چندند

نام این نامه جام جم کردم | و اندرو نقش کل رقم کردم

تا چو رغبت کنی جهان دیدن | بتوانی همه جهان دیدن

بشناسی در و که شاه کجاست | منزل او کدام و راه کجاست

دشمن شاه را شکست از چیست | رنج دیوانه خواب مست از چیست

در این خانه را که یافت کلید | رخ این خانگی ز پرده که دید

چه مسافت ز گنج تا طلسم | در میانه چه مایه ره تا اسم

باز دانی مقید از مطلق | راه باطل جدا کنی از حق

هیچ دیوت ز ره نیندازد | غول زحمت بچه نیندازد

دور باشی ز مکرهای شیخی | راه یابی بعلت شیعی

بتو گوید که آدمی چه بود | مرد چونست و مردمی چه بود

سخره و کرم هر دغل نشوی | بضلال مبین مثل نشوی

حالت از دزد در امان باشد | حالت از علم بی گمان باشد

باز فکر تو چشم باز کند | مرکب روح ترکتاز کند

گول گشتت نباشد از چپ و راست | باز یابی که منزل تو کجاست

دیدهٔ عبرتت گشاده شود | دلت از نقش غیر ساده شود

تو بنعتی چنین شوی واصل | اوحدی را ثوابها حاصل

گر نشاید که عذر ما خواهی | دولت خواجه از خدا خواهی

در تقسیم این کتاب

دوش کردم بکنجی عزمی | که بدین جام نو کنم بزمی

دل چو در خانه مست شد زنمی | رو بصحرا نهاد و من در پی

بنشستیم چون بدشت آمد | جام بر گرد و می بگشت آمد

باده سخت بود و مرد ابدا ز — شد حساب بی ضرورت از آغاز

که کودکی چگونه چند خورد — تا شود مست و ره بخانه برد

چون من دور گشت مستوری — برگرفتم قلم بدستوری

قسمتی راست کردمش به دور — تا بنوشنده بر بنا شد جور

دور اول نشاط بخشد و نور — کند از دیده خواب غفلت دور

اندر آید سرت بگفت و بگوی — عالمی دیگرت نماید روی

دو همین دور شیرگیر کند — در فنون هنر بصیر کند

راه یابی به آزمایشها — پرده برخیزد از نمایشها

در سیم دور چون کنی نوشش — بنماید نهاد را پوشش

روح را قوت شباب دهد — سر آز و امل بخواب دهد

این سه دور ار بسر توانی برد — راه از اینجا بدر توانی برد

قسم اول در ایجاد

دور گشت ای حکیم از آن منزل — خبری ده که چون گذشت این دل

خود از این آمدن مراد چه بود — سر این مبدأ و معاد چه بود

تا کرا آغاز کار دریابیم — وز وجود جهان خبر یابیم

همه دانستنیست این بعیان — گر ندانسته درست بدان

کاولین قسمت از طریق قیاس — در وجود و عدم نهند اساس

وین وجود ار فنا پذیر بود — ممکنست ار چه بر اثیر بود

ور فنا را بدو نباشد راه — واجبست او برین گواه مخواه

ذات واجب قدیم و فرد بود — بی چه و چون و خواب و خورد بود

باشد او نیز از جهات بدر — تو ازین ذات بیجهت مگذر

هر چه در امتناع و امکانست — ذات واجب نمایه آنست

چون شد از امتناع و امکان حر — شد ز جودش وجود عالم پر

کرد هستیش اقتضای ظهور — زانکه نورست و فاش کرد و نور

ذات او بر وجود شاهی کرد — رحمتش رخ به نیکخواهی کرد

صنع را مظهری ضرورت شد — طالب جان و جسم و صورت شد

اول حمله اوست عز و جل — گرچه آخر ندارد و اول

غرتش چون ز خود بخود پرداخت — نظری بر کمال خویش انداخت

زان نظر گشت عقل کل موجود — عقل کو را بدید کرد سجود

نفس کل شد پدید از آن دیدن — شد پسندیده زان پسندیدن

نفس چون در سیم نورد افتاد سومین جوهر دو فرد افتاد
زان سه رتبت همه بعد پیدا شد پیکر آسمان هویدا شد
جوهر نفس چون بخود نگریست تا بداند که حق که و او کیست
عقل و نفس و فلک پدید آمد چرخ در گفت و در شنید آمد
همچنین تا که نه فلک شد راست حکمتش چون برین فزونی خواست
شد عیان زین دو چار کاشانه هفت شاه و دوازده خانه
همه در مهد این همایون رخش روشن آیین و روشنایی بخش
بزم خوبان تیز تازنده هر یکی پرده نوازنده
چرخ چون دور کرد و شد شیدا شد زمین روشن و زمان پیدا
در زمان گشت چار فصل پدید بر زمین تیر هفت خط بکشید
هفت اقلیم از آن بپیوستند هر یکی بر ستاره‌ای بستند
چون از آن جنبش شبانه روزی یافت انجم برات پیروزی
شد نماینده زین ورق در حال مشرق و مغرب و جنوب و شمال
چرخ از اول که خیره شد در دور چار عنصر پدید شد بر فور
کآتش و آب و باد و خاک توانند هم حیات و هم هلاک توانند

وین عناصر

وین عناصر چو دست در هم داد زان سه مولود نامدار بزاد
آن سه مولود جست نیک بدان معدن و پس نبات و پس حیوان
گشت معدن بخاک پوشیده وز زمین شد نبات جوشیده
حیوان بر زمین و آب و هوا شد بجنبش روان و حکم روا
این سه موقوف بر چهار ارکان وان برین هفت گنبد گردان
چرخ محتاج نفس و نفس بعقل تا بوحدت رسید نقل بنقل
که چو هر یک چنین مدار کنند چون بوحدت رسد قرار کنند
آنکه با عقل بود روشن جفت جنبش نفس را طبیعت گفت
طبع چون در مزاج پیوندد زان تراکیب نقشها بندد
چونکه از طبع و از مزاج برون نیست این نقشهای گوناگون
اختلاف زمان برون آورد نه مزاج از چهار عنصر فرد

در ترتیب ظهور موالید ثلثه اوّل صفت معدن و مراتب آن

جرم خورشید گرد پیکر خاک مدتی چون بگشت با افلاک
آب و خاکش ز عکس تافته شد تبش اندر دو کانه یافته شد
متصاعد شد از میان دو بخار که دود و چند در هوا طیار

روح خاکی کثیف بود و نژند	روح آبی لطیف نیز و بلند
روح آبی چو در مشیمهٔ کان	محتبس گشت ز اقتضای زمان
روشن آفتاب تابش داد	حرکت کرد و اضطرابش داد
به هوا رفت و آب شد بچکید	بر زمین گرم گشت و بر طپید
زان صعود و هبوط پیوسته	گشت اجزاش روشن و بسته
زمرهٔ روح ملطفش گفتند	فرقهٔ دهن و زیبقش گفتند
روح خاکی چو او دخانی بود	واندرو اندکی گرانی بود
تنگی معدن احتباسش کرد	جنبش خویش در خراشش کرد
تبش دایم اندرو پیوست	راه بیرون شدن نبود ببست
چون بسی روزگارش این شد	در کوکان فتاد و شد کوگرد
قدما نفس نام کردندش	حکما اعتدام کردندش
دگر این نفس و روح راز نهفت	شد بحکم غبار معدن جفت
روح و نفس و بدن مهیا شد	کارگاهی ز خاک پیدا شد
نوبتی دیگر از حرارت کان	گرم گشت این سه جزو ارکان
شد ز قر مقام و ضیق محل	عقد آن در رطوبت این حل

وین سه را در زمان به پیوستند	گاه پیمان و دوستی بستند
وزن قدر ار باعتدال بود	تن مصفا و جان زلال بود
دگر این آب چون حجر گردد	بمرور زمانه زر گردد
ور بود وزن زیبق افزونتر	نقرهٔ باشد و نگردد زر
یا مساوات وزن از این دو نجار	تیره باشند ز اختلاط غبار
نام جنس چنین حدید بود	وین پس از مدتی حدید بود
ور ز ظلمت عدیم نور شدند	ور مساوات وزن دور شدند
زان تمازج بمذهب هرمس	جسد قلع و سرب خیزد و بس
وانچه ملح و شبوب و زاجاتند	هم ز تاثیر این مزاجاتند
همچنین از درجهای دگر	حال و حکم و نتیجهای دگر
تا شد این خاک پیکر گنج	خلق نابرده بر یکی رنج
اصل و بنیاد این جواهر خاک	این دو در وصف با تو گفتم پاک
وین جمیع ار نفیس و گر دونند	زادهٔ اختران گردونند
زین میان زر بود نتیجهٔ مهر	نقره فرزند ماه زیبا چهر
مس و آهن ز زهره و بهرام	بهره مندند و نوریاب مدام

طلی از مشتری و جیوه ز تیر
زحل اندر سرب کند تاثیر

در تولید نبات و قوتهای او

وین چهار آخشیج را بدرست
چون پدید آمد امتزاجی رست

نفس روینده یار ایشان شد
جنبش راست کار ایشان شد

شغل این نفس را بطرزی راست
هشت قوت نهادمی برخاست

قوت جذب و قوت امساک
قوت دفع و هضم بشنو پاک

غاذیه نامیه مولده هم
گشته با قوت مصوره ضم

پس طبیعت بنقشبندی دست
برد و نقش از هزار گونه ببست

شد بصحرا و کوه بر جا تنگ
از گل و یاسمین رنگارنگ

مدتی سبز شد نبات و بلند
زرد شد بعد از آن و تخم افکند

تا کراو نه اختلاف کرد درست
نسل او از زمین تواند رست

چونکه زایل شد اختلاف مزیج
بنو آهنگ نشو کرد و بسیج

گشت روینده گونه گونه درخت
پی برو میوه دار و نازک و سخت

آبش از بیخ شد روان سوی شاخ
شاخ و برگش دراز گشت و فراخ

آب حریف سیخ و خارش گشت
وان دگر جمله بیخ و بارش گشت

بارها را نگاه داشت ببرگ
زاب و باران و باد و گرد و تگرگ

وانچه بی بار بود و گز رود و زشت
ساختندش به پشتها انگشت

وانچه از میوه بود بردی بار
دامنش پاک شد ز سنگ و ز خار

پرورش دید و سر بلندی یافت
در چمن نام ارجمندی یافت

چون ز قسمت گرفت رستن بهر
یا غذا بود یا دوا یا زهر

در ظهور حیوان

باز چون در مزاج این ارکان
متضاعف شد اعتدال و توان

قوت حس و جنبش همراه
مدد روح رستنیها داد

جسم چون زین دو روح یاری یافت
بر حیات و روش سواری یافت

حرکت کرد بر زمین چپ و راست
رستنی خورد و خواب و راحت خاست

زین میان ماده گشت و نر پیدا
در پی ماده گشت نر شیدا

ماده و نر بهم چو جفت شدند
در تمنای خیز و خفت شدند

تا ز تولیدشان جهان پر گشت
کوه و صحرا و غار و وادی و دشت

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو روح را با هم
چونکه در اعتدال شد محکم

نقش دانا بجان بعلق ساخت / سایه نور خود بران انداخت
نوع انسان ازان میان برخاست / شد بقامت ز استقامت راست
تن او شد بعقل و جان قایم / تن تباهی پذیرد و جان دایم
صاحب علم و صنعت و سخنست / زانکه او را چه روح و یک بدنست
وانچه اصل وجود انسانست / زبدهٔ این نبات و حیوانست
آدمی چون ازین خورش سازد / مایهٔ نشو و پرورش سازد
آن غذا با بدن چو یابد نظم / خون شود در تن از حرارت هضم
چون بیاید برین سخن چندی / باید آن خون ز روح پیوندی
شودش رنگ ز اعتدال مزاج / بر سپیدی چو زیبقی ز خراج
در چنین حال زرع خوانندش / اصل این چند فرع دانندش
در زوایای پشت رسته شود / نسبتش با بدن درست شود
این چنین خوب جوهری ناسفت / چون کند جنبش طوقی با جفت
در نهد روی ازان حدایق قلب / بدهان رحم ز مجرای صلب
باز با آب زن در آمیزد / زود اندر مشیمه شان ریزد
هفت کوکب بکار او کوشند / جامهٔ تربیت درو پوشند

برحم شهر بند سازندش / تا چو خونی نژند سازندش
رحم پیوندش استوار کند / تا دران جایگه قرار کند
ماه اول زحل کند کارش / اندران وقت کو بود یارش
کرد این خون دران مشیمهٔ تنگ / متغیر بشکل و صورت و رنگ
در همه زمره که کام نهند / بر چنین آب نطفه نام نهند
این زمان گر زحل قوی باشد / طفل پر دان و معنوی باشد
بر یکایک ستارگان زین هفت / هر یکی زین قیاس حکمی رفت
مشتری باشدش بماه دوم / عدد و یاور و پناه دوم
مریخ جامد شود بسان جگر / باز گردد برنگهای دگر
آیدش باد در هوای گرم / زان پدید آید اخلاطی گرم
حکمایی که رسم و حد دانند / اندرین حالتش ولد خوانند
گر بسیم ماهش آفتی نرسد / یا کند بند و مخافتی نرسد
یارمندی بود ز بهرامش / متصرف شود در اندامش
عضوهای رئیسه را در تن / باد گر عضوها کند روشن
ولدی را که حالت این باشد / نزد دانا لقب جنین باشد

ماه چارم بقوت خود بهر   شود دش نقشبند پیکر و چهر
تن او نغز و پرتوان گردد   روحش اندر بدن روان گردد
در شکم خویش را بجنباند   مرد دانند ره کودکش خواند
ماه پنجم بنشره پردازد   زو بشش موی رستن آغازد
منفصل گرددش رسوم از هم   صورت چشم و گوش و بینی و فم
چون بماه ششم رساند کار   شود از انجمش عطارد یار
در دهانش زبان گشاده شود   داد ترکیبهاش داده شود
هفتم او را قمر نگاه کند   رویش از روشنی چو ماه کند
اندرین ماه بی خلاف وگزند   گر برآید بماند این فرزند
هشتمین ماه باز ازین ایوان   نوبت آید بکوکب کیوان
گر ز مادر برآید این هنگام   کم شود کار زندگیش تمام
در نهم مشتریش باشد پشت   اندران راه سهمناک و درشت
سعدش این بند را کلید شود   قوتی در ولد پدید شود
تا بتدریج سرنگون کندش   وز شکنجی جنان برون کندش
مدتی بوده اندران تنگی   ادبیک لیک از دو شکم سنگی

طفل در مشک ماه آغشته   هر دو بار از پلید کوخته
بر زنخ دست و روی بر زانو   رنجه از خفت و خیز گه با نو
قوت او خون و هیچ قوتش نه   خبر از بودش و نبودش نه
چون برون آید از جنان بندی   درد گر محنت اوفتد چندی

در صورت حال شخص جزوی بعد از ولادت تا با خر وقت

باشدش کار از اول پایه   طلب شیر جستن دایه
گه بدوشش کشند وگاه بمهد   گاه صبرش دهند وگاهی شهد
چون ز گهواره در کنار آید   در دگر گونه گیر و دار آید
باشدش خوف و بیم ز آتش و آب   آفت افت و خیز و گریه و خواب
چون چپ خود ز راست بشناسد   وانچه خواهند و خواست بشناسد
از سه حالش سخن بدر نبود   هر سه بی رنج و درد سر نبود
یا بمکتب کشند و استادش   تا دهد فرض و سنتی یادش
باز در گریه و خروش افتد   در کف چوب و ماردوش افتد
شود آموخته و دانشمند   راه یابد بخانقاهی چند
دل او را کنند نشر و سیاه   راتب خرقه و وظیفه ماه

ای بسا نان وقف کو بزبان — بدبد تا رسد بجد بیان
بعد از آن یا شود مدرس عام — یا معید و خطیب شهر و امام
یا برون او فتد بد قاستی — یا بتذویر و شید و زراقی
کم رسد زین میان یکی بوصول — زانکه غرقند در فروع و اصول
دگرش در سر این هوس نبود — بعنانیش دست رس نبود
بدکانش برند و بنشانند — آتشی در دماغش افشانند
زخم و داغ حرفت و پیشه — گز و مقراض و اره و تیشه
خوردن بد نشستن غمناک — نان بی وقت و آب پر خاشاک
چون در آید بپایهٔ مردی — گرم گردد درو کند سردی
افتدش زین سر سبک مایه — باد در بوق و آب در خایه
بکف حرص و آز در ماند — بارش آرند و باز در ماند
نشنود پند اوستاد و پدر — نه بدانش گراید و نه هنر
تا زرش هست میدهد برباد — چون نماند شود بدزدی شاد
فاش و پنهان ز هوشیار و ز مست — بیرد هر چش او فتد در دست
لیکنش چند بی نگار کنند — دست آخر سرش بدار کنند

چند ازین بی هنر خلف گردد — تا یکی در هنر خلف گردد
دگرش بخت یارمند بود — نام بردار و ارجمند بود
یا شود خواجهٔ گرامی بهر — یا سرافرازی از اکابر شهر
یا امیری شود فروزنده — یا دبیری و یار سوزنده
رنج بسیار برده از هر باب — کرده بر خود حرام راحت و خواب
سالها حاضر و کمر بسته — دل در اندوه و درد سر بسته
چون ز سودای تربت و پیشی — با سعادت دلش کند خویشی
جور و خواری کشد ز شاه و امیر — ناگهان بر نشانش آید تیر
ز عمل بر کند چراغی چند — خانه و آسیا و باغی چند
مرکبی چند در طویله کشد — دست در صورت جمیله کشد
محنت سایس و غم جو و کاه — خرج در ساز خانه و آلت راه
زر خرینده و بهای ستور — مزد دربان جرایت مزدور
گر غلامش گریخت آه و دریغ — ور سقط شد ستور راه و دریغ
حسد دشمنانش اندر پی — حاجت دوستان کباب دی
بار صد کس بتن فرو گیرد — آتش دوزخ اندرو گیرد

دل مظلوم و دعای بدش / جان محکوم منکر خودش
در دل او ز مرطاف قلاب / بسته بر روی ز وهم دلها خواب
ساطها کار این و آن سازد / که زمانی بخود بپردازد
نتواند دمی نشستن شاد / نکند مرگ و زندگی را یاد
دست منصب گرفته گوش او را / حب دنیا ربوده هوش او را
غافل و خط اگهان در مشت / که بخواهند ناگهانش کشت
عالمی گم شود درین پرده کار / تا ازینها یکی رسد بکنار
چیست گیتی سرای محنت و غم / محنت افزون و راحت کم
تا شب آخرین ز روز نخست / فلک افزود کین محنت تست

صفت تاثیر اجرام سماوی و سیاره در عالم کون

سیر افلاک را مدار معیشت / نقش پا بر شعوران کن حث
در زمین هر چه جسم و جان دارد / آسمان صورتی ازان دارد
او برین سایه نور افکنده / سایه این نور از آن زنده
اگر آن نور نیک حال بود / عیش این سایه بر کمال بود
ور بدید آید اندرو سستی / نتوان دید اندرین درستی

در هم این نور و سایه پیوسته / سیرت این بسیر آن بسته
چو ازین سایه بازگشت آن نور / گشت ازین سایه زندگانی دور
ما چو در حجب سایه ایم همه / چون نه نوریم سایه ایم همه
تو ازینجا چو سایه زانی دور / که نه هیچو سایه ازپی نور
اصل نزدیک و اصل دور یکیست / ما همه سایه ایم و نور یکیست
باز آنها که پیش با نورند / ز حقیقت چو سایه مهجورند
هفت کوکب ز راه تیج نظر / کار نه سیرت دهند و گاه شکر
دو جهان گیر و تیغ ساجد رخش / زیر این طارم دوازده بخش
در وبال و هبوط و حد و شرف / که تلافی کنند و گاه تلف
نر و خشک و گرم و سرد بجسم / نرم رفتار و تیز گرد بهم
شد نشان زخانه در خانه / تنها در جهان ویرانه
در محاق آفت جهان باشند / ز احتراق آتش نهان باشند
ثابتی بر مزاج سیاری / واقعی در اداء طیاری
این یکی معطی آن دگر قاطع / این یکی تیره آن دگر ساطع
باز ازین جمع ثابت و سیار / هر یکی با یکی دگر شده یار

نحس با نحس و سعد با مسعود — ممتزج رنگ مرده گیرد زود
زروشش چون بهم در آمیزند — حالهای عجب برانگیزند
هر یکی مقتضی بلایی را — یا فتوحی و انجلایی را
داده از اجتماع و استقبال — مهر و مه کون را تغیر حال
آمدنشان سوی حضیض از اوج — کرده دریای فتنه را پر موج
جرم خورشید را درین درجات — سیصد و شصت صورت است و صفات
هر یکی شکلی پدید آرد — یا خود از شکلی کلید آرد
شد زمین چون شکار کار شوم — کرد او حلقهٔ زجیج و نجوم
زان قطرهای تیر خدان شست — ان ربه گوز رخنه بیرون جست

در آثار علویه

میکشد جذب ازین زمین و بخار — تتف مهر گونه گونه بخار
بر هوا چون بخار زور کند — جنبش و اضطراب و شور کند
کند انکس که داد دانش داد — لقب این هوای جنبان باد
در زمین این بخار رست و دخان — نیز در مردم و دگر حیوان
بز مستان مسام چون بستت — جنبش این بخار آهستت

لیک چون گاه یخ گداز شود — ان مسام گرفته باز شود
بر سپه قسمت شود بخار زمین — گاه جنبیدن از یسار و یمین
آنچه بر روی زمین حصار کند — جنبش او را چو بیقرار کند
کند ان را بسته او را کسف — تا پدید آورد ز لالی خسف
وانچه ره یافت در عروق مکان — از تری خود و ز گرمی کان
در صعود و هبوط آب شود — مایهٔ معدن و ذهاب شود
وانچه خارج شود براه فلک — نزد دانا در آن نباشد شک
کش گذر یا بزمهریر بود — یا سوی آتش اثیر بود
پیش ازین جسم را گذر چون نیست — این بخار از دو حال بیرون نیست
یا بآتش رسد شهاب شود — ورنه ابر و تگرگ و آب شود
باد چون در میان ابر افتد — ابر در گردشش سطبر افتد
چون بکوشند باد و ابر بهم — بجهد برق و بس بریزد نم
ابر از آن باد چون دریده شود — غرش رعد از آن شنیده شود
هر نمی کان جدا شود ز سحاب — آن بخاری بود که گردد آب
فصل سردش تگرگ و برف کند — روز گرمش تاب صرف کند

در هوا غیر ازین نظرها هست | در زمین نیز بس اثرها هست
پیش آن کو اثرشناس بود | آن دگرها برین قیاس بود

در خواص نفس قدسی و دلایل حرکات و علامات اجزای بدن

نفس نطقیت بی زبان گویاست | وین بداند کسی که او جویاست
در بصر نور و در زبان گفتار | در دهن ذوق و در قدم رفتار
قوت سمع و لمس و بوییدن | بر ره فکر و فهم پوییدن
همه از فیض نفس زاینده است | جمله زان نفس رهنماینده است
دیدن او با امتیاز بود | گفتن او برمز و راز بود
به تو از بس که شفقت و رحیم | بهر آن زبان کند تعلیم
می نماید ز صد طریقت راه | تا ز نیک و ز بد شوی آگاه
او چو شایستهٔ خودت سازد | نور او عکس بر تو اندازد
نور او در تنت فرشته شود | منهی غیب و سرنوشته شود
جستن هر رگی زبانی ازوست | زدن هر نفس نشانی ازوست
جستن سر نشان جاه بود | وان پایت دلیل راه بود
جستن چشم راست از شادی | خبرت گوید او ز آزادی

جستن چشم

جستن چشم چپ نشان جفا | با سخنهای دشمنان ز قفا
جنبش هر رگی بمنوالیست | هر رگی را دلیل بر حالیست
همچنین حکم نبض و شریانات | اندر اوقات رنج و در آنات
نبض نملی دلیل ضعف قوی | متفاوت بر اختلاف هوا
رعشش بر حرارت طاری | ملتوی بر کمال بیماری
وان دگرها برین صفت باشد | نزد آن کاهل معرفت باشد
هر سبه واقفان این رازند | گوش کن تا چه پرده میسازند
می نیوشند و باز میگویند | بی زبان با تو راز میگویند
زین ورق در سخن نقط بنقط | گر غلط گم کنی و تو کرده غلط
هر یک اندام نیز را حالیست | در فراست دلیل بر حالیست
خال در چشم و میل در سینه | صورت حیلت و کرش سینه
طرح بینی اگر بلند بود | مرد مغرور و ارجمند بود
گردن و ریش و پای و قد دراز | ز حماقت حدیث گوید باز
اینچنین کارخانهٔ هر کار | تو شب و روز خفته غافل وار
تو چو در تحت این بلا باشی | چه کنی گر نه مبتلا باشی

گیت کین را شمار نتواند کرد / همه را اعتبار نتواند کرد
شاه نشینی که در سرای سپنج / نتوان بود بی کشیدن رنج
زان بدین عالمت فرستادند / وهمچنین ساز و آلتی دادند
تا بدینها نظر بر اندازی / چارهٔ کار خویشتن سازی
زیرکانی که راز دانستند / تر اینها چو باز دانستند
زمیان زود بر کنار شدند / گنج وش سوی گنج غار شدند
گر تو گنجینه ای بدین و بداد / ور چو ناصر شوی بخت و باد
تا نشوی ز ملک ایران دست / نتوانی بگنج غار نشست
بند درویش اگر ببندی وزی / زین دو چنبره چو تا بسوزی
تو تا سوختن بلند شوی / تا بدانی دار چند شوی
چون نهاد تو آسمانی شد / صورتت سربسر معانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست / نه فلک نیز بر تو یابد دست
گر چه پیوست کامد زین بندی / نتوانی که سخت پیوندی
نه چنان در زمانه بستی دل / که توانی برون شدن زین گل
من باین غار سر فراخته ام / که درین غار جام ساخته ام

انکه در غار سور دارد و سیر / غیرتش چون رها کند بغیر

در آنکه هر چه در عالم است با انسانست و شرف او به پایه موجودات

کی شوی آنچنانکه می بایی / چون تو با خویشتن نمی آیی
نظری کن درین معانی تو / تا مگر خویش را بدانی تو
کز برای تجارت آوردند / نه بزحمت بیارت آوردند
گیتی روی در کجا داری / به کجا امید و التجا داری
نامهٔ ایزدی تو سربسته / باز کن بند نامه آهسته
تا به بینی تو مرد و گیتی نهفته / کرده با کلمه که یکجا عقده
از کم و بیش نکته نگذاشت / که نه آنرا درین صحیفه نگاشت
ای کتاب مبین به بین خود را / باز دان از هزار آن صد را
خویشتن را نمی شناسی قدر / ور نه بس محتشم کسی ای صدر
هم خلف نام و هم خلیفه نسب / نه ببازی شدی خلیفه لقب
ذات حق را بهینه اسمی تو / گنج تقدیس را طلسمی تو
بیدن درج اسم ذات شدی / بقوی مظهر صفات شدی
همچو سیمرغ رازهای نهان / در پس قاف قالبت نهان

سر سوی ترا دو کون بهاست　زانکه هستی دو کون بی کم و کاست
ملکوت جای و منزل تو　جبروت آستانهٔ دل تو
با تو همره ز طالع فلکی　قوتی چند روحی و ملکی
قالبت قبه ایست الهی　لیک در خیمهٔ نه آگاهی
بر تو کلک سپهر صورت بند　کرده خطهای معقلی پیوند
هیکل تست حرز قیم و فرش　آیت الکرسیست و کنج العرش
صنع را برترین نمونهٔ تو　خط بیچون و بیچگونهٔ تو
هم خمیر تنت سرشتهٔ اوست　هم حروف قلم نوشتهٔ تست
نقش الله نقش نسخهٔ تو　ماسوی الله در شکنجهٔ تو
ز سر و دست و ناف و پای تو　کرده شکل محمدی حاصل
الف قامتت درا ابرو　صاد و ضاد و تو چشمها بر رو
طا و ظا الف و سین و شین دندان　ها دهان تو با لب خندان
میم نافت و عین و غینت گوش　این بدان و دران دگر میکوش
میکنی زان سپه چو های دو چشم　برسپه دندان شین شیطان خشم
صورتی کش رمت خود کردست　چون توان گفتنش که بد کردست

دیو را نور عقل یار نبود　ورنه اینجا ز سجده عار نبود
ایزدت خواست تا مرید شدی　لایق مژده و نوید شدی
پدری کرد عقلت از بالا　مادری نفس تا شدی والا
اختزانت برادر و خواهر　فلکت یار و مالکت یاور
عقلت از عالم اله آمد　نفست از بارگاه شاه آمد
دو ملک با تو اینچنین همراه　سوی ایشان نمیکنی تو نگاه
ملک و روح با تو و تو بخواب　شب قدری تو خویش را دریاب
نه عوض گشته در سرای سپنج　فادمان تو خویش را درسنج
چار عنصر خمیرهٔ جسمت　سه موالید جزوی از اسمت
آب حمال تست و کشتیها　باد فراش تست و رشتیها
آتش از مطبخ تو آشپزیت　با نباتات بباغ رنگرزیت
بتو حقش جهان نگشت محیط　کز مرکب بتر بهی و ز بسیط
شکل عالم از تو آسان شد　دد و دامت ز دم هراسان شد
سنگ چون موم زیر تیشهٔ تست　سنگ و آهن یکی به پیشهٔ تست
پوست بیرون کنی ز شیر و پلنگ　وز هوا در کشی عقاب و کلنگ

در سر چل نه ز نی قلاب / کردن شیر در کشتی بطناب
دیگران زیر بار و بار توانند / سر در افسار و در عنان توانند
حیوان و نبات خوردن تست / معدن آهن کوشش و کردن تست
آفتابت عقل و ماهت روح / جهل طوفان و علم کشتی نوح
آسمانت سرشت و عشرت هوش / حس ده گانه گونه گونه سروش
خلق نیک بهشت و سیرت حور / کرم و همت بلند قصور
خلق بد دوزخت و نار غضب / قهر و دیوانگی شواظ و لهب
ویل خشم و نعیم خشنودی / دد و دام آز و شهوت سودی
بحرها آب گوش و چشم و دهان / بیشه موی و درو جنبنده نهان
کوهها کرده و سپرز و جگر / دره و دشته عضوهای دگر
زرگ و استخوان و عضله و پی / لحم و غضروف و جلد بر سر وی
سه هزار آلت اندرون و برون / درج کرده در تو بلکه فزون
بعد از آن قوت نباتی هشت / با یکی زین سر آلتی صد گشت
حاصل ضرب بیت و چار هزار / کار فرمای و کار کن بشمار
شب و روز ایستاده در کارت / تا بلندی گرفته دیوارت

نه فلک در دل تو دارد گنج / با کواکب ولیک در یک کنج
جان جهان را بگشت و لنگ نشد / وز حضور سپهر تنگ نشد
گر زمانی بترکتاز آیی / بر وی تا سپهر و باز آیی
شد درین جسم هفت گردون موج / وز شهاب و نجوم فوج افوج
آسمانت مه و شهاب ذکات / زحلت فهم و فکر صایب دات
با تو بهرام شوکت و غضب / زهره تزیین و شهوت و طرب
مشتری زهد و علم و جاه و وقار / تیر شعر و خط و حساب و شمار
شمس حکم و سیاست و شاهی / ماه سرچشمه فیض که میخواهی
خاک پر گنج و پر دفینهٔ تست / آب پر زورق و سفینهٔ تست
هم ترا خلعت صفا در بر / هم ترا تاج اصطفا بر سر
گاه بر دار و گاه بر تخته / آدمی کی بود بدین سخته
لیس فی جبتی تو تانی گفت / وین انا الحق توی توانی گفت
گاه عبدی و گاه معبودی / حکم چون غلام محمودی
خواجه فارغ شدست ازین بازی / جمله کارش تو بنده میسازی
در جهان چاره نشد ز تو فوت / بجز این صوت کرده چارهٔ صوت

آفرینش تمام گشت بتو | خاک از افلاک در گذشت بتو
دو سر خط حلقهٔ هستی | ز حقیقت بهم تو پیوستی
چه آن میکنی بعیاری | کین دو هیچ هم ز پیش برداری
نیک مستم وگرنه زین جامت | بنمایم هزار و یک نامت
بستان این که شربت شافیست | بشناس این که این قدر کافیست
پیش ازین کرد و حرف برخوانی | ترسمت بر جهی که پیچانی
اینچه گفتم بنقد نیک بدان | در پی آن زیاد دستی میران

در ترجبندی مرموز

گر بپرسد کسی که هر دو جهان | گفته که مظهر آدمیست نهان
بر شمردی ازان نشانی چند | کردی از هر یکی بیانی چند
باز چندین هزار دارد زهر | که جهان دارد از یکایک بهر
نه فلک و جواهر کانی | آشکارای آن و پنهانی
اندرین نیت ضعیف کجاست | گر بدانستهٔ بیان کن راست
این جوابت گفتنی بدرست | چون ندانی گریز باید جست
می توان یک بیک بیان کردن | بشناسنده بر عیان کردن

حکما گفته اند و داده نشان | من بگویم ز گفت ایشان
هست پوشیده در جهان گنجی | بر آورد نقش بی رنجی
کوزه‌ئی کن بطور این اسرار | در مناجات عشق موسی وار
نور موسی ببین و نار خلیل | اگرت آرزوست این تحلیل
حیلی هست در حیلتها | چه دران علاج علتها
که دم از جنبشش نشان آورد | فکر او شیث را بجان آورد
دم ثعبان ازو نمودارست | وز چنین ساحران ازان تاریست
اولیا را یقین ازو دستست | انبیا را گمان بدان شدنست
آب الیاس و خضر روشن ازوست | نار نمرود نیز گلشن ازوست
کس نداند که بر چه باریکیست | وین چه رمزیست و در چه تاریکیست
بمحیط فلک عروج کند | وز مسام ملک خروج کند
حل این مشکل از تو نیست بدر | به ازین کن بحال خویش نظر
اگر این دست برکشی از جیب | اژدها سازی از عصا شعیب
بکنی گر بدیک علم پرشی | بهتر از ماهتاب رنگرزی
ز شرف صاحب زمانی تو | بجز از خویش در گمانی تو

اندرین کعبه شد بصورت گم   بحجری و اندران حجر زمزم
جوشش کار ساز و ساز نده   زمزم او حجر گداز نده
بر که جهاتست در جوشش   زهره طالع ز مطلع فرجش
ذهب گنج در رصاص او   قرو شمس سرد و خامه او
خیز و این کعبه را طوافی کن   بر کراماتش اعترافی کن
سعی کن در صفای روح و بدن   تا شود تن چو جان و جان چون تن
که چو این عقده بر تو حل گردد   منزلت تارک زحل گردد
که باین واقفه میرسد بعیث   مهر گردد تمام بر چیست
اندرین تشنگی بسی مردند   ره تاب چنین گم بردند
کار این آب کار بازی نیست   شهرتی اینچنین مجازی نیست
انکه مجنون در آب گم کردند   عمر خود در تراب گم کردند
باتو معشوقه چو آب ارزان   بر سر خاک چون شدی لرزان
طالب این وصول اگر هستی   در بروی طلب چرا بستی
دل باین واصلان سر گردان   بنده ای جان و روی بر گردان
زوره انبیا غلط نزدند   اولیا در پی سقط نزدند

یاد افتد بوعظ و دقایق   تا نماند ز علم او باقی
یاد مسند نشین نیابت قاضی   تا فراموش کرد شش ماضی
وادین جار تن جو داده شود   لوح جانش ز علم ساده شود
جو آسیاسب از برای حق نشد   سر جه دادند باز باید داد
دین سر عالمی بماند کشد   که بسر جاهلی براه کشد
علم داری زکسب مدار دریغ   بر دل تشنگان بیاران میغ
بید وار زانکه میوه داری   منتظر کمال را باری
عالمی کشت بداد سیل بود   مال خود پیش او طفیل بود
شاه دین گر بمال کردی میل   دجله پر مال او شدی دو جبل
چو بجز نشر دین نبود شکم   فاش گر دید جاده انشا
آنجنان علم خود چه کرد کند   کره نزنه بدل تو سپرده کند
علم را چند چیز باید   گران بشنوی زمن شاید
طلبی صادق و ضمیری پاک   بد و گوهی ازین افلاک
اوستادی شفیق و نفسی چو   روزگاری دراز و مالی پر
باکسی چون شد این معانی جمع   بجهان روشنی دهد چون شمع

ساطها در دو رنج باید دید / در ریاضت شکنج باید دید
تا یکی زین میانه برخیزد / فاضلی از زمانه برخیزد
ترکمان شیخ شد بده گز برد / صد ورق خواند جاهلت آن گرد
جبت شیخی بغیر ازین گرمی / قد و ریش دراز و بی شرمی
خرقها جد میرسد بعلی / کس بجز حیدر نیافت خرقه ولی
نسبتش با علی درست نشد / هر که چون او بعلم جفت نشد

حکایت

شیخکی در فسانه بود و گزاف / چشم بر هم نهاده میزد لاف
در حدیثی دلیل خواستمش / حرمت آب رخ نکاستمش
از مریدان او مریدی خر / بغضب گفت ازین سخن بگذر
او دلیلت از و دلیل مخواه / شرح کردن ز جبرئیل مخواه
هر چه گوید بگوش جان بشنو / در جدل میکنی بدرپ رو
چون نظر کردم آن غضب کوشی / تن نهادم بعجز و خاموشی
کرده تسلیم گشتی در حال / مرغ ریشش فراهشتی بال

در صفت طالب علم

فکر آن

بخلاف آن پردلان دین پرور / دل بدین صرف کرده جان بر سر
همه نزدیک خلق و دور اندیش / بتوکل نشسته سر در پیش
خون خود بهر دین فدا کرده / بس بدانستها ندا کرده
چشم بیخوابشان بیان رخ زرد / کرده از اشک و رو نمک دامرد
ز علوم گذشتگان ورقی / نزد ایشان به از طلا طبقی
روی در بیره و هیچ زرقی نه / همه در بحر و بیم غرقی نه
گشته قانع به نیم نانی خشک / نفسی خوشتر از درون چو نافهٔ مشک
سفرهٔ بی نان و کاسه پر خوردی / بهنر کرده کاسهٔ فردی
علم جویان عالم ایشانند / راستکاران کامل ایشانند
سرهٔ عقل و یار جان علمت / در دو گیتی حصار جان علمت
خفتهٔ بر سر تو بیدار است / مردهٔ با حقیقت یار است
طعمه پیچی اوست راید تو / راه چی پوی اوست قاید تو
جوهر او نبود اندر آب / آتشش او را نسوزد اندر تاب
میروی با دل تو همراه است / بی نشینی زجانت آگاه است
کس نهانش بخاک نتواند / تند بادش بلاک نتواند

شاه و سرهنگ و ره‌بان ببرد	دزد و طرارش از میان ببرد
با تو گنجی چنان روان دایم	تو پی جیفه شدی هایم

در مذمت فقهای دون

یک گشتی بدین قدر خرسند	گر کسی خواندت بدانشمند
کرد بدعت مکن و کرد فضول	میکن آنچه خدای گفت و رسول
در حیل دفتر و کتاب که ساخت	یا تبندیر فصل و باب که ساخت
قول روشن چو مست و نقش جلی	بی رخصت چکردی ای زحلی
سخن راست در نوردیدن	کرد تا فضل دور گردیدن
جاهل و عام را فضول کند	خاص را خود بجان ملول کند
روشنی نیست فروغ بده	برکسان رخصت دروغ بده
عالمی بهر امیر مرد	این چه رفتن بود بمیر مرد
چند گردی جواب و چون آخر	موزه در پای کرده سر جادر
چه کند مرد جادر و موزه	از چنین رزق روزه بر روزه
لشکر ترک و لقمهای حرام	رفته بر پیشگاه خواجه امام
لی مطلق بود بر دانا	در یکی خیمه هست مولانا

لاجرم زین فضول و سهوها	زین محصل تهیست عذر سهها
مفتی کشوری نگه میدار	نه بهر داوری نگه میدار
خیمها پر تبان و لسوزند	مرد انجا که دیده میدوزند
پیش ان بت هلاک مردن چیست	دل ز دست فقیه بردن چیست
تشنه گر ز خیمه باز کنند	سرت از شوق در نماز کشند
از رخ ان بتان شنگولی	نتوان بست دیده بر کولی
در پی ان طلبک زربفت	ای بس دل که شد بهم رفته
خیمه را صلیب کرده عیسی دار	از درونش بت از برون زنار
بر خیال بتی که می شغونی	کرد زنار بسته چه دوسے
پرده را داغ بر دل ان بتکده	خیمه را تا بحی دل ان بت کده
داده برباد مرد و جان ارزان	گشته چون بید بر سرش لرزان
هرکه چون خیمه رفت در بندش	روز دیگر زبیخ برکندش
بت ان خیمه گرچه یک چندند	کرد خیمه چو بیخ پابندند
زود بگسیختم طنابش را	گردم از دیده دور خوابش را
جوز دانش خلاصه ان باشد	که بسر از فرکه پیش جان باشد

پس چرا باید این فرزینها / وز پی خوردن این زبونیها
ورقی چند فصل فصل کردن / با فضولان دو ده جدل کردن
درخورش آمدن بقوت جهل / تا کسی گویدت مردی اهل
علم را دام مال و جاه مساز / برده خود ز حرص جاه مساز
به بسی رنج و زحمت و ده وگیر / صاحب مسند قضا شده گیر

در ترک قضا و نکوهش قضاة

کوش تا تکیه بر قضا نزنی / تقرب عمل رضا ندهی
زانکه چون خواجه مبتلا گردد / پر بود کان قضا بلا گردد
چون دو کس رفع حال خویش کنند / پشت اثبات مال خویش کنند
میلی میل بی گواه مکن / جز بیک چشمشان نگاه مکن
چون نخواهی تو رشوه و پاره / نایبان تیز را بکن چاره
که بنیروی عدل پا ده تو / آب ما میبرد بیاد ده تو
عدلت از راستی عدل کند / عدلی را اگر قبول کند
کارت از رونق ار چو باد شود / از وکیلان بد تباه شود
چه قدر باشد این قضای تو باش / تا قضای سپهر گردد فاش

پای بر دست شرع و سر بر شور / چه بری جبه و بال و وزر بگور
حیف باشد که خواجه میل کند / چو نظر از جحیم و ویل کند
شرع را شارعیست بس باریک / چشمها تیره کوچها تاریک
حکم قاضی باعتماد کسان / کی بجایی رسد تو هم برسان
تا نکردی تو مجتهد در دین / تنویسی جواب کس بیقین
تقی معنی ز خبث باید پاک / فقها زین فضول ناپاک
زین قضا جز قضای بد بنماند / بد و نیک ار چه هیچ خود بنماند
کربزی چند ریش شانه زده / جنگ در حجت و بهانه زده
دست پیچیده در میان لنگان / دره در برابر او نگان
همچو گرد کریوه چشم براه / تا که آید ز بامداد پگاه
که زن خویش را طلاق دهد / مرکب خلق کرا فناق دهد
مهتری را نشانده اندر صدر / کشته ایشان سپاه راه و چون بدر
هر که رشوت برد رهش باشد / وانکه نیچ آورد دهش باشد
زرد دیگری از آن بیانه بری / ندهی گر خزانه بری
قاضی مرده و ماند از و صد باغ / ولد از درد و اندرون پر داغ

باغها چون برفت داغ بهشت / باغبانان داغ دوزخ هشت
سرورانی که پیش ازین بودند / در سلف پیشوای دین بودند
گر بدین گونه زیستند که او / ده سلمان و بایزید بود کو
نرد این درد پاک باید باخت / بی غرض کار خلق باید ساخت
دل آنکس که درد دین دارد / داغ انصاف بر جبین دارد

مثال

زن خود را بچوب زد مردش / شد روان پیش قاضی آوردش
حال خود گفت و مرد شد حاضر / گشت قاضی میانشان ناظر
زن چو دعوی گذار شد با شوی / گوشهٔ چادرش برفت از روی
خواجه چهره جمال او را دید / عشوه و قیل و قال او را دید
مرد را گفت قاضی از زشتی / زن خود را چرا چنین کشتی
گفت دشنام داد چوب زدم / او مرا زشت گفت خوب زدم
گفت قاضی که ای پریشان دست / کس بچوب اینچنین کونشکست
در سر این لطیف جهرت نیست / رو طلاقش بده چو مهرت نیست
مرد دادش طلاق و شد بی جفت / چون برون رفت زن بقاضی گفت

مهر دل گر نداره این گمراه / مهر بر داشتت مهر بخواه
آمدم تا بهای من جویی / نه بدان تا ثنای من گویی
شاید ار علم سر برافرازد / دین مباهی شود چو زو نازد
که درین قحط سال علم و عمل / شد بعون خدای عز و جل
مسند شرع در هراة بکام / زین دو قاضی القضاة نیکونام
سخنی کان بجاست باید گفت / آنچ هست راست باید گفت
رای دستور کافتاب وشست / با ضیافت چو آفتاب خوشست
شاید آن روزها که داد کند / که بلطف از هراة یاد کند
آب رحمت بران زمین بارد / که دران خاک تشنگان دارد
من ز اهل سخن چه باشم و چند / که سخن رانم از نصیحت و پند
پند و وعظ از کسی درست آید / که بکردار خوب حجت آید
آه ازین واعظان منبر کوب / شرمشان نیست خود ز منبر چوب
روی وعظی که در پریشانیست / عین شوخی و محض پیشانیست

در آداب وعظ

بر سر منبر و مقام رسول / نتوان رفتن از طریق فضول

ان تواند قدم نهاد آنجا   کرنیارد زعشوه یاد آنجا
نفس از شهوت و غضب نزند   دست و پای از سر طرب نزند
مشفق خلق و نیکخواه بود   علم او بر عمل گواه بود
زجهان جز حلال نپسندد   هوس جاه و مال نپسندد
دو دم بوته ریاضت قهر   مشفق گشته سر او با جهر
خلق او بوی مشک ناب دهد   سر او نور آفتاب دهد
هرچه گوید درست گوید و حق   زر نخواهد که کدیه باشد و دق
علم تفسیر خوانده بر استاد   باشدش اکثر حدیث بیاد
به تبختر برین زمین نرود   بر در خلق جز بدین نرود
آنکه در علمش این مقام بود   شاید ار مرشد و امام بود
آنچه بر عالمان وبال بود   حب دنیا و جمع مال بود
زلت خاص آفت عامیت   زله بستن زغایت خامیت
واعظی خود کن آنچه نیکویی   گمنی در دسر چه میجویی
جای پیغمبر و رسول خدای   چه نشینی بایست بر یک پای
سر فرا پیش و دستها برهم   سینه پر جوش و دیدها پر نم

عرض کن تحفه های بیخوابی   نقدهای که در سحر یابی
در دل اهل صدق تخم بهشت   زین نم و زین تپش توانی کشت
دو آف پرده را بگیر می کش   سخت جانی دو را بنرمی کش
عام را از حلال گوی و حرام   خاص را تخلص حدیث و کلام
بس از آن شعرهای باد انگیز   آب قرآن بر آتش تن ریز
ننشان پیش یکدگر زن و مرد   ور نشیند منع باید کرد
وعظ زن عشقت و مستوری   مده او را بوعظ دستوری
زن که او شاید و جوان باشد   نازک و نغز و دلستان باشد
خود بمجلس چرا شود حاضر   بکمانان و امردان ناظر
شیخ بر منبر و زنان بر لم   برسر دیگران کشیده قلم
برده خاتون تخت بر کالا   تا بود مرد زیر و زن بالا
خوب چون روی خود بیاراید   از نماز و ورع چکار آید
دست بیرون کند ز دست ملای   در نکاهیت کر دست روی
واعظا شب‌شب از سر منبر   چون بدید آن دو زجون عنبر
یاد گیر و شب اندران احیا   آیت یا عزیز و یا مجیب

سوی مقری کند بروز نگاه   همچو یعقوب در تأسف و آه
بس بخوانند مقریان ز تخت   سورهٔ یوسف و زلیخا جست
تا ز قرآن کلاه و جامه کنند   همه را همچو عشقنامه کنند
داند ار سا و چیست و گر کاشیست   کین نه وعظست جنگ و جاشیست
چه دهی دین و باغ و رز چه کنی   دم دستار چار گز چه کنی
لاف چندین مزن ز نقل و ورق   سخنی کسب کن بکد و عرق
چند باشی عیال فکر کسان   چه کشاید ترا ز فکر کسان
فکر خود را بلند گردانی   اگر از هیچ شیر مردانی
فضل و علم تو جز روایت نیست   با تو خود غیر ازین حکایت نیست
کم کن از جامهٔ کسان زینت   منتهای آنچه نیست در طینت
پیش ازین کاملان که بودستند   معجزات سخن نمودستند
زان معانی که داشتند همه   یادگاری گذاشتند همه
آنکه مقبول و مقبلی اینجا   از نشانها چه می‌هلی اینجا
راست گویی براستگاری کوش   این سخن را ز راستان بنیوش

در عزت راستی و درجات راستان

همه معروف و قابلند درین   بگرفت این سخن زمان و زمین
گر تمام ار تو میکنی این زر   همه اجساد را توانی قهر
هم نشان بخشد از سپید و زرد   هم دوا باشدت بگرم و بسرد
علت دربخ را چهار هزار   می‌توان کرد ازین چو تیمار
وید از ذات خالد و باقی   ضر زهری و نفع تریاقی
ملقب عالم صغیری تو   زادهٔ عالم کبیری تو
نام این عالم میانین است   سومین صورت جهانین است
پر شنیدم که جان و سر دارند   کم شنیدم کزین خبر دارند
جستنش گر چه از محالاتست   پیش بعضی هم از کمالاتست
هر که او عالمی تواند ساخت   مرکب امر کن تواند تاخت
گر بدین جست و جوی پردازی   سایه بر سلطنت نیندازی
راه توحید را بدانی رمز   سر بعث و نشور ما زین غمز
بادشاهی چه بیش ازین باشد   غایت سلطنت همین باشد
خاتم خلقی و خاتم خلق   در تو پوشیده آز جامهٔ دلق
خاکبیزی مکن و داری گنج   بر خسیس او فتادهٔ بمرنج

سه جهانی بدین صغیری تو — تا ترا مختصر بگیری تو
بازکن چشم گر بصر داری — تا چه چیزی که این اثر داری
هر چه از کاینات گیرد نام — از بد و نیک ناتمام و تمام
جمله را در تو هست مانندی — من از انجمله گفتم این چندی
تا مگر قدر خود بدانی تو — قدر جان و خرد بدانی تو
سخن مخلصان بگیری یاد — ندهی روزگار خود بر باد
این بدان کایت شرف اینست — نسخهٔ سر من عرف اینست
از برای تو سخت کوشیدند — باز از غفلت بپوشیدند
گرچه بند از پی این حجاب از روی — شود اینهات کشف موی بموی
میوه از روضهٔ جنان چیدن — بی ریاضت کجا توان چیدن
پردهٔ شهوت و غضب در پیش — منتبه کی شوی ز صورت خویش
این اثرها صفات تست نه ذات — آفتابی تو وین صفت ذرات
بکن ای دوست چون نه جسمی تو — طلب خویش کز چه قسمی تو
تو بدین رتبت ار نه دانی — غافل از خویش و ز خدا دانی
آنکه داند بحق تویی این داد — نتوانش چنین گذاشت ازیاد

داده او بدان و دار سپاس — بس بکوشش و ذمنده دانشناس
گر ندانی محل قشر از نور — گذری کن بدین مشایخ گور
تا بدانی که دین بصورت نیست — باد و پوشی چنین ضرورت نیست

دور دوم در کیفیت معاش جمهور و دران دو باب

باب اول در معاش اهل دنیا

نوبهارست و روز عیش امروز — مهل این اضطراب و طیش امروز
وقت یاریست دوستان دستی — جای رحم است بر چنین پستی
گرچه جای غمست غم نخوریم — دست در هم زنیم و در گذریم
در چنین پر فسانه بازاری — بی کفایت نمیشود کاری
پیش پیشان که پیش ازین بوده — یکدم از درد سر نیاسوده
بتو هشتند منزل آباد — تا ازیشان کنی به نیکی یاد
زانچه هست ار بهشت نداری کرد — جهد کن تا بهشت توانی خورد
سیرت آن گذشتگان بشنو — چون شنیدی بنه اساس نو
خوش زینت در عمارت کوشش — حاصل رنج خود بیاش و بپوش
وین عمارت بعدل باید کرد — بیشتر رنج بعقل باید کرد

هر کسی را بقدر ملکی هست / که بران ملک حکم دارد و دست
شاه در کشور و ملک در شهر / هر یکی دارد از حکومت بهر
گر خدا از معدلت خطاب کند / دانکه آن ملک را خراب کند
پادشاهی تو هم بکن خویش / بلکه در هستیٔ خود و تن خویش
اندرین ملک پادشاهیٔ خود / ثبت کن نام نیکنامیٔ خود
بی حسابی مکن بهانه مجوی / که حسابت کنند موی بموی
آنکه عدلش نبود در خواب / ملک او را مکن بظلم خراب
که درین خانه بیوقار شوی / و اندران خانه شرمسار شوی
این سخن را ز اوحدی بر رس / که بجز اوحدی نداند کس

در تحریض سلاطین بر عدل

آنکه بر تخت مملکت شاهی / عدل کن گر ز ایزد آگاهی
عدل چون گشت با خلافت یار / نهلد از خلاف و ظلم آثار
عدل باید خلیفه را پس حکم / عدل نبود کجا کند پس حکم
عدل بی علم بیخ و بن نکند / ظلم بی عدل [illegible] اثر نکند
تخت را استواری از عدلست / پادشه [illegible] استواری [illegible]

دود و دعا بداد گر نرسد / عادلا نیما بجان مظلمه نرسد
پایداری بعدل و داد بود / ظلم و شاهی چراغ و باد بود
طاق کسری بداد ماند درست / خانه سازی بداد کوش نخست
عدل و عمر دراز هم دادند / عاقلان اینچنین خبر دادند
شاه کو عدل و داد پیشه کند / پادشاهیش بیخ و ریشه کند
سایه آنرا بود که دارد تن / تو بران نور سنگ سایه فکن
نور کلی ز سایه دور بود / سایهٔ نور نیست نور بود
خلق ازین سایه در پناه آیند / مردم از فتنه او براه آیند
شاه خفته فتنهٔ بیدار / چشم دولت ز شاه خفته مدار
شاه چون مستعد جنگ بود / دشمنان را مجال تنگ بود
جنگ دشمن بساز باشد مرد / این دو پیشین بجنگ باید کرد
عدل باید طلایهٔ سپهت / تا کند فتح را دلیل رهت
لشکر از عدل پوشان و زداد / تا کنندت بفتح و نصرت یاد
بتو دادند ملک دست بدست / مده این ملک را بغافل دست
دشمنانت بهم چو رای زنند / بر فتوح تو دست و پای زنند

هریکی را بگوشه انداز
وانکه د نعش نمیتوان نبواز

بر قوی پنجه دست کین مگشای
بر ضعیف و زبون کین مگشای

کان یکی گر شکست گرگ شود
وین بقصد تو سر بزرگ شود

فاش کن حیلت بد اندیشان
تا نگویند غافلت ز ایشان

شاه باید که دارد از سر هوش
بر جهان چشم و بر رعیت گوش

شاه را گر بعدل دست رس است
قاصد او یکی پیاده بس است

مال ده گر چهار پس باشد
یک سر تازیانه بس باشد

هیچ در وقت تندی و تیزی
میل و رغبت مکن بخونریزی

خون ناحق مکن جو یابی دست
کز مکافات آن نشاید رست

گر ز قرآن بدل رسیدت فیض
یاد کن بیت کاظمین الغیظ

اختر و آسمان کمر بستند
بر چهار آخشیج پیوستند

تا چنین صورتی هویدا شد
و اندرو سر صنع پیدا شد

نسخه هر ز کرده کارست این
بس طلسمی بزرگوارست این

هر که بی موجبش خراب کند
خویش را عرضه عذاب کند

تا توانش بچوب دادن پند
مکش او را به تیغ و زهر و کمند

جون نباشد ز شرع حکمی جزم
ظلم باشد بکشتن کس عزم

ظلمت از ظلم دان و نور از عدل
این بدان و مباش دور از عدل

روح خود را بعالم ارواح
انس ده تا رسی بروح و براح

جون ملک با تو آشنایی یافت
دلت از غیب روشنایی یافت

آنکه جون سایه کو بکو گردی
سایه بر خیزد و تو او گردی

قول و فعل و ضمیر جون شد راست
اختلافی نماند اندر خواست

هرچه خواهی تو ایزد آن خواهد
وین مراد دلت بجان خواهد

ابر خواهی تو ابر آب کشد
ایمنی فتنه سر بخواب کشد

با تو بیعت کنند جن و ملک
سر بحکمت نهند چرخ فلک

نامت اسمی شود زداینده
تن طلسمی جهان کشاینده

بختت را قضا قبول کند
پیش تخت قدر نزول کند

ویدهت حشمت و جلال دهد
التفات تو ملک و مال دهد

آنکه دل در تو بست جان یابد
وانکه سودت برد زیان یابد

هر که قصد تو کرد خسته شود
دشمنت خود بخود شکسته شود

ذو کیخسروی از اینجا خواست
کو جهان را بعلم و عدل آراست

روز خلوت گلیم پوشیدی	بنماز و بروزه کوشیدی
دست بستی کمر بیفکندی	تاج شاهی ز سر بیفکندی
روی بر ریگ دل چو دیگ بجوش	دل سخن گستر و زبان خاموش
تا بدیدی بدلش بدیده راز	دیدنیهای آن نشیب و فراز
سر جام جهان نما اینست	اثر قربت خدا اینست
هر کرا این کمان و تیر بود	روح صید و فرشته گیر شود
عادلی سایهٔ خدا باشی	ورنه از سایه هم جدا باشی

حکایت

رفت کسری ز خط شهر بدشت	با سواران ز هر طرف میگشت
گلشنی دید تازه و خندان	تر و نازک چو خط دلبندان
پر ز نارنج و نار باغی خوش	زیر هر برگ او چراغی خوش
گفت گاب از کدام جو بیستش	که بدین گونه رنگ و بو بیستش
باغبانش ز دور ناظر بود	داد پاسخ که نیک حاضر بود
گفت عدل تو داد آب او را	زان نه بیند کسی خراب او را
پادشاهی بزور باشد و درد	مهر را مال دوست تا ند کرد

ملک پس بی عمارتست تباه	وین عمارت بعدل باشد و داد
ز عمارت نظر مدار دریغ	بر رعیت جواد باش چو میغ
ملک معمور گنج ملامال	برکشد تخت را بگردون بال
شاه بی شهر چون ستاند باج	شهر بی ده زبون شود بخراج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر	گو مدان نحو و حکمت و تفسیر
نوشروان عمروزید را شاید	عدلشان عالی بنا را باید
شاه مهر و وزیر ماه بود	زین دو آفاق در پناه بود
شب چو رفت آفتاب در پرده	مه نیابت کند دو صد مرده
ملک را شب وزیر نام اندوز	حارس و پاسبان بود تا روز
نصب این هر دو گر دو کار کند	نه ز زر و مرد بی شمار بود
نشو و طالع اختر شاهی	بی وجود مدبری واهی
خنجر ضروت دو ملک وزیر	سپر ملک روز گیرا گیر
شاه باشد بروز عدل چو باغ	در شب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملک را امینانند	کارفرمای ملک ایشانند
وزرایی که مرکز جاهند	آستان قبول را ماهند

گر نپازند کار درویشان / وزر باشد وزارت ایشان
خلق صد شهر گشته سرگردان / در پی خواجه در بدر گردان
بی اشارت هزار دیده براه / تا کند خواجه شان بلطف نگاه
کار ایشان بدست خویش بساز / مرهم سینهای ریش بساز
خیر تاخیر بر نمی تابد / خنک آنکس که خیر دریابد
چشم گیتی تو سیر مرو در خواب / فرصت از دست میرود دریاب

در اثر ظلم و نتیجهٔ ظالم

ظلمت ظلم تیره دارد راه / عدل باید چراغ قلب سیاه
خانهٔ ظالمان نه دیر که زود / بفضیحت خراب خواهد بود
دود دل خانه سوز ظالم بس / آتشش راسمان مظالم بس
ظلم تاریک و دل سیه کندت / عدل رخشنده تر ز مه کندت
مرد را ظلم بیخ کن باشد / عدل و دانش حصار تن باشد
بد جنایت بتر ز خون خوردن / وانکه از خلق هر زبون خوردن
نیست در بیخ دولت ایشان / تیزتر چون دعای مسکینان
تو نترسی که باغ سازی دیتیم / خرج آنجمله از خراج یتیم

باغ خود را بچیده گل میوه / برده سرهنگش ازیم و میوه
شب تاریک دود گرشتن او / روز نان بخون سرشتن او
وانکهی ظلمتی جهان در پی / تیغ دفع بدان توئی یا حی
پیرزن نیمشب که آه کند / روی هفت آسمان سیاه کند
وای بر خستگان خونخواران / زافت سیل چشم چون باران
بس که دیدم دعای پیرزنان / که فرو ریخت خون تیرزنان
گر بپیک چه ظلم ورزی تو / در حقیقت جوی نیرزی تو
از تو گر دیده پر آب شود / ملکت از سیلان خراب شود
مهل ای خواجه کین زبون گران / شهر وارون کنند و ده ویران
چون ضرورت شود معاون کار / ملک خود را بعادلان بسپار
چه کنی بر قلم زنان دغل / تکیه در عقد ملک داری و حل
قلمی راست کرده در پس گوش / چشم بر خرده گیران چون موش
خلق درویش را بریده بکلک / مال و ملکش کشیده اندر سلک
نشناسد که کرد کارش کیست / نه بداند که اصل کارش چیست
علم دانستن نقیر و قتیر / عمل آزردن یتیم و فقیر

گر ترا تیغ حکم در مشت است　　شحنه کش باش دزد خود کشتست
دزد را شحنه راه رفت نمود　　کشتن دزد بیگناه چه بود
دزد با شحنه چون شریک بود　　گو چهارا عسس چو نیک بود
چو نباشد سیاست اندر شهر　　نه درخشد سنان خنجر قهر
نیم شب گرد بر گریوه رود　　دزد بر بام طفل و بیوه رود
همه مانند مور میر کجاست　　مرد گیرند دزد گیر کجاست
راه زد کاروان دو راگرد　　شحنهٔ شهر مال مرد ببرد
بر جزای چو شحنه شد خندان　　بچه زان فرو برد دندان
چو کمان رئیس شد بی زه　　نتوان خفتن ایمن اندر ده
شهر وقتی که بی عسس باشد　　چین ابروی شحنه بس باشد
تیغ حاکم حصار شهر بود　　داروی درد فتنه قهر بود
سر در آن که میوه دارست　　بدتن آسوده پارهٔ کارست
میوه را جای بر درخت بهست　　پاسبان از نظر برخت بهست
بتو معمور داده اند این ملک　　ز خرابی مهل که گیرد کلک
تا رخ این زمین نگاری تو　　بجز از خار و خس نکاری تو

گر از این میوه ها بیار آید　　باغ را از کلم چه کار آید
همه اندر تراش چون تیشه　　کی بماند درخت این بیشه
گوشت دهقان بهر دو ماه خورد　　مرغ بریان چو ریک شاه خورد
دست دهقان چو جرم گشنه رگ　　ده خدا او ست نرم برده که آر
چه خوری نان ز دست وارهٔ او　　نظری کن بدست پارهٔ او
دو سه درویش رفته در دره　　پی گوساله و بزه و بره
شب تعالی که گرگ میش برد　　روز آهی که دزد خویش برد
تو براز باد کرده پشم بروت　　که کی آرد شبان پنیر و قروت
آنکه در قصهٔ دیگران کوشی　　بهر خود گاو دیگران دوشی
هیچ در قصهٔ خود نخواهی شد　　حاکم شهر خود نخواهی شد
هر که بر نفس خود مسلط نیست　　نیست سلطان و اندرین غلط نیست
پادشاهی نگاه داشتن است　　دیده و دل براه داشتن است
اندرین تن که ملک خاص تو است　　پادشاهی کنی خلاص تو است
شاهی تن باعتدال بود　　طلب کردن کمال بود
کردن او را بعقل و شرع دوا　　ناپسندیدن آنچه نیست روا

اندرین شوکت و جوانی خود — شیر مردی و پهلوانی خود
بر وجود خود ار ظفر یابی — با خود این روز فتنه دریابی
زنده جاودانه باشی تو — شیر مرد زمانه باشی تو
گر به ترشیست تلخ گفتن حق — شوربختیست سهم نهفتن حق
سخن از دل شکن بباشد و سخت — رهنمایی بگاه کند سوی بخت
هرچه گفتم اگر نگیری یاد — روز ما بگذرد و شبت خوش باد

در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی

ای پسر چون ملازم شاهی — نتوان بود غافل و ساهی
بخش کن روز خویش و شب را نیز — مگذران بر فسوس عمر عزیز
شب سه ساعت بامر حق کن صرف — سه حساب و کتاب و ورق و حرف
سه بتدبیر ملک و رای ثواب — سه بآسایش و تنعم و خواب
روز را هم برین قیاس نصیب — بکنی گر مدبری و مصیب
پیش سلطان خشمناک مرو — در دم تیغ هلاک مرو
موج دریاست قربت شاهان — خشم ایشان بلای ناگاهان
اول روز پیش شاه مدام — جهد کن تا سبق بری بسلام

در ملکش خط بنام ترو نکان — پی منه در مقام نزدیکان
شاه را بی نفاق طاعت کن — بقبولی از و قناعت کن
گر ترا کم دهد مرو در خشم — ور بآن بیشتر نگردان چشم
چشم بر کن بدوستان قرین — گوش کن بر دشمنان گوشه نشین
کاین هیزم خشک و برق آتشبار — مرد حقت و دشمن بیدار
سود کس در زیان او مپسند — فتنه بر آستان او مپسند
هر کرا شاه برکشد بپذیر — وانکرا دشمنست دست مگیر
دل در و بند و گنجش افزون کن — وانکه بگذاشت رنجش افزون کن
بنواز و دعا کنش بر جان — بزند سر مپیچش از فرمان
مال خواهد کلید گنج بده — درد جوید بکوشش و رنج ببر
گر ثیابت فرستد آتش — رنج مرد و رنج در آور خوش
با کسی کو براه بیشتر است — نزد سلطان بجاه بیشتر است
گر بزرگی کند مدارش خرد — گر ترا بار او بباید برد
آنکه در صید نام دام نهد — بوسه بر دست هر غلام دهد
تا که باشد دل غلامی دور — از تو کارت کجا پذیرد نور

بر فسوح کسان میفکن چشم / ور فتوحت نشد مرو در خشم

ور کرد همی مخالف شامند / راه ایشان مده که بیراهند

عیب کس بر تو چون شود تابان / دیده واز دیدنش فرو خوابان

جهد کن تا چو ناکس واو باش / نکنی ستر مملکت را فاش

بر میان وار بند به کوشش / بر زبان نیز مهر خاموشی

با کسی کش نمیتوان زد شت / ور بکوشد نمیتوانش کشت

اندکی خلق خوشترک باید / در فتوحیت شسترک باید

خاطر شاه را چو آینه دان / همه نقشی در او معاینه دان

انکه تا بود نقش راست سترد / نقش کژ پیش او نشاید برد

گر نباشد بدین صفات درست / پیش او زد کمرش باید بست

در منع جهری و طیش

نرم باش ای پسر برفتن نرم / تا نگردد دولت برفتن گرم

این صفتهای لاابالی چیست / تو چه دانی که چند خواهی زیست

گفته از جهان چو میگذریم / خود بیا تا غم جهان نخوریم

گر بمانی نه در شمار شوی / در بمانی نه کم وقار شوی

قلم

چه ضرورت بترکتازیدن / پیش شمشیر مرگ بازیدن

کوشش به قول ناخلف کردن / مال واوقات خود تلف کردن

کوشش تا خویش را نیازایی / که نمانی اگر بکار آیی

در تو چون روزگار خشم کند / چون تواند دولت که خشم کند

شاید ار حال خود بگردانی / تا مگر خشم بد بگردانی

باد سپر خاک پار خواهد بود / باده خور خاک خوار خواهد بود

نفس اگر شوخ شد خلافش کن / تیغ جلدت در غلافش کن

نه شب عیش و باده خوردن تست / کاب روی جهان بگردن تست

دوستی زین عمل بیاد شود / دشمن خود مهل که شاد شود

بر سبک سرزنش بد آمین بود / گر سبک سر بسر در آید زود

گم شنیدم که مرد آهسته / گردد از خوی خویشتن خسته

نیست در شهر هست فرهنگی / هیچ عیبی بتر ز بی سنگی

در هنر بس پدر که داد دو پند / بر سر شیشش بیاد و بد

آنکه روئیت بقربت شاه است / چه روی کاگینه بر راه است

سروی نر متر نه کاست / تا مبادا که بشکنی خاست

حیف باشد چنین بدست آورد / بس طبیبی ز دو شکست آورد
گر نترسی ز پادشاه خموش / در مراعات ترشّاهی کوش
شاه خاموش با تو در سازد / ترشاهی سرت بیندازد
گر نه دین تا بود امارت تست / پس خرابی که در عمارت تست
خو نمایی بآب و جامه مکن / پوشش بر اهل سوق و عامه مکن
راست کن از برای نام بلند / سیرتی خاص کز عام پسند
چند جویی بدین و آن پیشی / نه کز ابنای جنس خود پیشی
تو نبودی بدست آورده اند / پس بگفت و شنید آورده اند
باز فانی شوی بآخر کار / بیگمان با زمانه این مردار
در میان دو نیست هستی تو / غایت غفلت و پستی تو
چو نهی در میان این دو فنا / بر خود این باد و پوش رنج و عنا
هر که بالاترست منزل او / بتواضع رغوبتر دل او
همه را دوی تو و تو بجواب / چو دهی پیش کرد کار جواب
قرب سلطان مبارک آنکس راست / گر کند کار مستمندان راست
خوش بیاید بران امیر گریست / که بتد پیر روستایی زیست

روستایی کند کفایت و صرف / تو کم سازی از خراجش و طرف
وانگهی خویش را امین دانی / آه اگر دری چنین دانی
مکن از بهر این تفسح فرج / رزق ده ساله را برازی خرج
بیوه زن دوک رشته و مهتاب / کرده بر خود حرام راحت و خواب
خایه مرغ گرد کرده بصبر / تا بیاید امیر در سر جبر
خایها را بجا یکی کند / مرغ دیگر باس او سر نه کند
وانگهی بر نشیند و تازد / فلکش سر چرا نیندازد
بیخا دل منه که سست شود / کانچه بشکست کم درست شود
چو نهی بر نهال خود تیشه / در بریدن بیاید اندیشه
غضبی کز طریق دانش خاست / عقل و دین عذر آن تواند خواست
آن غضب ناپسند باشد و زشت / که چو کردی مجال عذر نهشت
در جهان هر چه حکمت ازلیست / همه ترپاک زهر این دو بیست
خرد و جانت اد تمام شوند / غضب و شهوتت غلام شوند
بس رسول و نبی شدند هلاک / تا جهان زین دو دیو گردد پاک
این دو را گر تو زیر کام کنی / خویشتن را بلند نام کنی

گمن از جام جهل خود را مست … که بیکبار میروی از دست

در منع بنگ و شراب

باده کم خور خرد بباد مده … هوش را باد داو بباد مده

هوش یار تو چو که بیهوشی … هوشیاری تو باده کم نوشی

می بتوفت کشد سر از بستان … بنگ رو بیت کند بگورستان

باده در جنگ و بنگ در ایمان … گرند دیوانه‌شان چنبان

جنگ و ایمان بخوک و سگ بگذار … خوک کند باده سگ مردار

می بهرخت نهد فروشش کند … بنگ بهزنت گلیم دوش کند

دل چپا می دهند و رخ زردی … بهل این سبز و سرخ اگر مردی

بنگت ان اشتها دهد بدروغ … که چو ماء العسل بلبیی دوغ

می خیانت کند نبادانی … گر نیز باده را پری خوانی

هر سقط کز جهان بره خندند … این دو دلال شان فرو بندند

بنگ برده کشد بزنجیرت … گر نباشد هیوز و انجیرت

خوردن آب گرم و سبزه خشک … خون بسوزاندت چو نافه مشک

بهل آن آب را که تر کردی … مخور این سبز را اگر خردی

آب کند بیده خاک پوسیده … در تو چون نفس در وح دو سیده

ترکشان کن که دوستان بدند … زانکه این سرد و منکر خرد ند

بت پرستی زنی پرستی به … مردن عاقلان زمستی به

چو دو نیکست و چو دو مستان به … هوشیاری ز مست مستان به

ست نادم شوه بهشیاری … تو ز مستان طمع چه میداری

گرچه در سرد و ضع و رفعی هست … هم شراب ای پسر که نفعی هست

در ترتیب صحبت و شراب خوردن

خوردن باده چون شود ناچار … گوش تا نگذرد حریف از چار

ساقی نغز و مطربی خوش گوی … خادمی چست و صاحبی خوش خوی

تا زر و سیم و نقل داری دمی … منه از جای خویش بیرون پی

در خوری می بخانه دگران … بر حریفان مباش سرد و گران

چشم در شاهد حریف مکن … نزل با مردم شریف مکن

نقل کم خور که می خمار کند … نقل کم کن که سر فگار کند

بقبول کسان زجای مرو … عندلیب سخن سرای مشو

وقت خوردن دو باده گر ترش … تا نباید بدست رفتن و دوش

تا نگردد خورشش گوارنده
می بهل تا که کار خود بکند
خورشش و می چو باهم آمیزی
می خوری اعتراف کن بگناه
چند گویی که باده غم ببرد
می غمی شعبهٔ ز بی نفیست
اگر ترشش بغم سرور کند
بهتر از غم کدام یار بود
می خبان خور که او مباح بود
هرچه مستی کند حرامست آن
مستی جاه و مال و زر و جلال
بضرورت بجز حلال بود
آب زمزم گرت کند سرمست
تو در آبی چنین دلیر مرد
گرچه آبی تنک نماید و سهل

مشنو ای خواجه می گوارنده
که با آخر شکار خود بکند
خون خود را بخوان خونریزی
تا نگردد حرام سرخ سیاه
دین و دنیا ببین که هم ببرد
بطراوت خرمی زنا صفیست
از دل خویش غم چه دور کند
گر شب و روز برقرار بود
نه لذ و خانهٔ مستراح بود
گر شرابست و گر طعامست آن
هم حرامست و نیست هیچ حلال
بی ضرورت نفس وبال بود
زو نشوی از حلال بودی مست
بر کنارش رهی بنه بر مرد
پای مردی منه تو از سر جهل

گرچه غم سوز و غصه کاهست او
بر حذر باش زاب آتش رنگ
آتشی بر مکن تو خود زین بیش
می که آتش ندیده جوش کند
می چو آتش برآتشت ریزد
زین دو آتش چه و یک بر جوشی
کاتش کاندرون خوشی نبود
بهل این آتش ار نگشت ارشی
مکن ای نفس و کار خود دریاب
چند رامی شوی بجورد و بخفت
باده نوشندگان جام الست
ذوق پاکان ز خمر و مستی نیست
هر کرا عشق او خراب کند
از کف من چو جام جم داری
بس ازین آب و خاک غارت کن

زو برهم کاب زیر کاهست او
که تفش اژدهاست و تاب نهنگ
که ترا آتش جوانی بس
چون باتش رسد خروش کند
می ندانی چه فتنه برخیزد
گر بیکباره خود سیاوشی
چه شود گر دو آتشی نبود
که عظیم آتشیست اندیشه
روز و شب بر گشای چشم از خواب
ترک این بیخودی بباید گفت
کی شوند از شراب دنیی مست
جاه نیکان ز کبر و مستی هست
فارغ از بنگ و از شراب کند
دگر اندر جهان چه غم داری
آب و خاکی دگر عمارت کن

گاه هستی دل خرابی تو　　کس نداند که از چه بابی تو
چون نکردی خرابی آبادان　　بخرابی چه میشوی شادان
نیز آباد کن تمامی نیک　　تا براری بخیر نامی نیک
چند راحت بری ز ملک کسان　　راحتی هم ز ملک خود برسان

در خلق منزل

پادشاهان که گنج پردازند　　رسم باشد که شهر و ده سازند
زانکه در کردن عمارت عام　　هم مثوبات باشد و هم نام
گرچه بعضی ز مال کاست شود　　کار بسیار خلق راست شود
هر کرا رای شهر ساختن است　　اولین شرط مال باختن است
وانکهی کردن اختیاری نیک　　پس بنا کردن حصاری نیک
گر بود شرق و شمالش باز　　با جنوب گرفته مال یا ز
حفره و کاریز و جویها معدود　　برف نزدیک و کوه میرنه دور
نمک و هیزم و گچ و گل سپید　　بیشه و کوه و راه اشتر و خر
جای نخجیر و رود خانه آب　　فیل و صحرانشینش از هر باب
ورد هی نیز را اساس دهند　　عاقلان هم برین قیاس دهند

بزمینی که انجیر بود　　کوه اگر حاجت لذیذ بود
آب شیرین بجوی و خاک درست　　جای کشت و زرعیت جست
شهر نزدیک و شیخ و دانشمند　　آبگیر و صطرخ باشد و بند
خندق و صور بهر تیرزنان　　چشمه نزدیک بهر پیرزنان
بر بلندی و دور از آفت سیل　　وز گذار جریک یافته میل
درگنی خانه آسیا بهین　　جایگاهی بلند و رسته زمین
راه آب و زمین و بستان نیز　　جای برف افگن و زمستان نیز
مطرح خاک و مجز غله　　کاه و اصطبل ارت بود گلف
همه نزدیک بایدش ناچار　　آب و حمام و مسجد و بازار
ور نداری که خانه سازی زر　　رخت در کوچه گر تمان بر

در حقوق همسایه

تا ندانی که کیست همسایه　　بعمارت تلف مکن مایه
مردم آزموده باید و راد　　که بنزدیکشان نهی بنیاد
خانه در کوی نیکیاران کن　　دوستی با لطیف کاران کن
حق همسایگان بزرگ شمار　　با طلی گر کنند یاد میار

خویشتن را مکن ز خویشان دور / مکن آزار خود از ایشان دور
خویش بد را زبان ببر بسپاس / دشمن خانگیست زو بهراس
خویش خود را نکو نداری خار / زانکه با خویش نیکی این کار
کبر بر خویش خود مکن بدرم / گرچه باد او سخا کنی و کرم
خلق محتاج و دیدها باز است / کار مردم بباز ارت سازست
پی زر بخور و درم دریغ مدار / قرض جوید درم دریغ مدار
به یتیمان کو چه مسکین جشم / بیوگان را سخن نکوی بخشم
بافت ادست و هیزم و میوه / دور کن تیم مفلس و بیوه
مکن از کس آس خانه دریغ / تشنه چینی بر و بیاران میغ
دوست گیری دگر ز دست مده / عهد را عادت شکست مده
با غریبان ملطف خویش گیر / بدعا و سلام پیش گیر
گر غریبی غریب ساری کن / ور نه شهری غریب داری کن
کوشش تا بره سپاس شوی / تا حق اندیش و حق شناس شوی
داد اگوش جون کنی وامی / منه از وعده بیشتر گامی
انکه زر برد زور داند کرد / انکه نه داد هم تواند کرد

با خداوند حق درشت مگوی / زر طلب میکند بمشت مگوی
جون گزافی بگفت ازو مازار / گفت حق که برده باز آر
باز بر دست خویشتن ده وداد / مکن ار نه زرت رود برباد
زر بزور اینچنین ز دست مده / خنجر خویشتن بمست مده
باش با کم ز خود برادر دوست / پیش را مغز دان و خود را پوست
خانهٔ بی نماز ویرانست / گرچه آرامگاه شیرانست
خانه از طاعت و خیر آباد / خیر اگر نیست خانه نیز مباد
مسجد از خانه ساز و طاعت کن / نان ده و خانه پر جماعت کن
قدم دوستان بخانه در آر / دشمنان خیره را مجوی آزار
انکه از دشمنان نسازد دوست / فلک از دوستان دشمن اوست
غرض آفت ازین جماعت شهر / گر بمسکین رسد از ایشان بهر
ور نه مرطاعتی نهفته بهست / خیر با هر کسی نگفته بهست
خیر باید ز مرد زاینده / تا بود نام و خانه پاینده
بنگش خانه جز بدین و بداد / ور نه بر آب می نهی بنیاد

در منع اسراف

ایکه بر قصر کوشک سازی تو   بیه بر دنبه میکدازی تو
گرچه این قصرها دلنباکست   چون بگردد تن نمیرسد خاکست
نردبانی جهان بسازای کرد   کی تواند بر آسمانت برد
در رواق سپهر می باشی   چه کنی نقش خانه از کاشی
هرکرا خانه تمام بود   دو بنا زد بعقل خام بود
خانه پس بود گروهی را   چه کشی بر سپهر کوهی را
روی در گفته خدای آور   حق لاتبطروا کلای آور
خیمه عاریت برین سر راه   بخن و دست ظلم کن کوتاه
قصر سازی و جمع مال کنی   گردن خویش پر وبال کنی
اندرین راه پر مصیبت و درد   قصر و جمعی چنین نشاید کرد
زین درست و درم برغبت دهیل   بند و پولی بساز بر ره سیل
کاخ و کاشانه که خواهی هشت   پیش اهل خرد چه خوب و چه زشت
خیز و بر کار کن رباطی چند   راه دزدان تا بکار ببند
تا تو رفت و سرای را بینی   بحذا کر خدایرا سپنی
ناید این سرد و کار با هم راست   هرکرا این فزود آن کاست

ترک این حرص خانه سوز بده   فاردی پای در زیاد من
گرچه کاشیت خانه یا چینی   دل بگیرد چو پیش بنشینی
مال چون باز میبرند از بس   صد کجا میبری زصد تنگ کس
چه کنی خانها زخشت حرام   زانکه ویران شود بهشت حرام
گر حواست خانه کوچک به   تا حلالت کند رعیت ده
چیست این خانه با شکستن عهد   نیش زنبور و خانه پر شهد
نتوانی زخانه بسیار   که بزنبور در رسانی کار
خانه را که رخ بویرانیست   گردنش موجب پریشانیست
حق نداد از طهارت کعبه   بسلیمان عمارت کعبه
هر مرغی که گشته بود بدست   یافت این نیستی بران همه هست
مسجدی کز حرام بر سازی   عاقبت خرد و کند بازی
بس بود بهر کبریا قصری   خاصه در دولت چنین عصری
آنکه او مسجد مدینه ساخت   می توانست قصرها پرداخت
لیکن اندیشهای لقاسی   داد از آن نخوتش بتیماسی
بجهان خانها قناعت کرد   پشت بر آز و رخ بطاعت کرد

نام را بهتر از سخن شناس
سخنی کش بلند باشد اساس

چه کنی تکیه بر عمارت و دار
این عمارت ببین و آن بگذار

اصل این سیم و زر ز زیبق خاست
زان چو زیبق بجنبد از چپ و راست

زر ز خاکست چو بزیر نرود
نهلد تا بخاک در نرود

بدهی در بهشت کاخ شود
ندهی دوزخت فراخ شود

هر چه در وجه آب و نان تو نیست
نبشان و بده که آن تو نیست

تو نخوری دیگری بخواهد خورد
تو خودش کن بکام و دندان خرد

چه نهی مال بهر فرزندان
گر بباشند نمیرسد چندان

بهر او علت باکش نیست
ور نه زان آب بهره خاکش نیست

کانچه از شحنه ماند و قاضی
نشود زن به بخش از آن راضی

این ابوالقاسمان که پیش رهند
چه بطفلان نارسیده دهند

ور از آنها فزون شود چندی
بکنند با یتیم پیوندی

مال را سیل آتشی چه کنی
غصه را یار و همنشین چه کنی

این سخنها نه از رعونت خاست
سخنی روشنست و راهی راست

در دلم نیست از کسی خاری
وز کسم نیز نیست آزاری

راست زهریست شکرین انجام
گر بناراستی که تلخ دارد کام

تلخی از پند چون توان رفتن
راست شیرین کجا توان گفتن

مغز این گر جدا کنند از پوست
فاش کرده که دشمنم یا دوست

در تناکح و توالد

خلق را چون نظر بصورت بود
وطن و منزلی ضرورت بود

چون شود منزل و وطن معمور
بی زن و خادمی نگیرد نور

تا اگر بگذرد برین چندی
هم بماند ز مرده فرزندی

گر نگه دارد آن در خانه
بگذارد بدست بیگانه

زانکه از مال غم ندارد مرد
چون بداند که دوست خواهد برد

عادت زیستن چنین بودست
شربت مرگ و مردن این بودست

پس چو ناچار شد که خواهی زن
گرد رانی بکوی نه گردن

زن دوشیزه خواه و نیک نژاد
تا ترا بیند و شود بتو شاد

کانکه با شوهری دگر بودست
پیش او عشوهٔ تو بیهودست

دگرش صورت و درم باشد
خود فتوحیست این دکم باشد

اصل در زن سداد و مستوریست
دگرش این دو نیست دستور نیست

چونکه پیوند شد نگارش دار / بر سر خانه سرفرازش دار
تو در آیی ز در سلامش کن / او در آید تو احترامش کن
هر زمانش بدلنوازی کوش / وقت خلوت بلطف و بازی کوش
صاحب رخت و چیز دار او را / پیش مردم عزیز دار او را
از سخنهای خوب و گفتن خوش / بنماز و بطاعتش درکش
لیکن ار بینی از خرد نورش / بنصیحت ز بام و در دورش
راه بیگانه در سرای مده / پیرزن را بخانه جای مده
بی ضرورت روا مدار بقال / راه لولی و مطرب و دلال
دل خویشان او مدار دژم / هر یکی را بقدر میخور غم
تا ز لطف تو شرمسار شود / همره تو بساز کار شود
با زن خویشتن دو کیسه مباش / وانچه دارد بسوی خود متراش
زن چو داری مرو پی زن غیر / جور وی در زنت نماید خیر
هر چه کاری همان درود توان / در زیان کاری چه سود توان
زن کنی داد زن بباید داد / دل در افتاد تن بباید داد
انکه شش ماه در سفر باشد / دوی دیگر براه در باشد

چار در شهر و روز می خوردن / شب خرابی و جنگ می کردن
دل بیازارها گرو کرده / کهنه را هشته قصد نو کرده
بوده خاتون بانتظارش روز / او نخفته ز خستگی چون یوز
این گنه را که عذر تاند خواست / وین تحکم بمذهب که رواست
که خدایی چنین بسر نرود / زن ازین خانه چون بدر نرود
نشر در روم و تاجر اندر هند / چون نیاید بخانه فاجر و رند
در سفر خواجه بی غلامی نیست / بی می و نقل و کاس و جامی چند
پیش خاتون خراب و نان نبود / وانچه اصلست در میان نبود
این نه عدلست و این نه داد ای مرد / نام خود را مده بباد ای مرد
بر ازین کرد باید اندیشه / تا نیاید شغال در بیشه
تو که مردی نمیکنی صبرے / چون کنی بر زنان چنین جبری
خواجه چون بی غلام دم نزند / زن پاکیزه بیشه کم نزند
کار ایشان اگر ز فتنه بریست / قصه یوسف و زلیخا چیست
پیش روباه می نهی دنبه / بیخوشی که تکه می جنبه
هر که غیرت نداشت دینش نیست / آن ندارد کسی که اینش نیست

زن کنی خانه باید و بس کار   بعد از آن بنده و ضیاع و عقار
ملک را آب و بندگانرا نان   خانه را خرج و خرج را مهمان
طفل کوچک که بهر نان بگریست   او چه داند که نحو و منطق چیست
میل کودک بکرد کان و مویز   پیش بینم که بر خدای عزیز
چو اسیر و عیالمند شدی   بسر و پای در کمند شدی
طمع از لذت و حضور ببر   سوی ظلمت شدی ز نور ببر
نان و هیزم کشی چو حمالان   روز و شب تا سحر ز غم نالان
بندگی نان کشیدنت و هیچ   خواجه نامی و لیک بنده بهیچ
خواجگی راحتست و آزادی   تو برنج و به بندگی شادی
گر ندانی سزای گردن کول   غل دیوست با دو شانهٔ غول
همچو دزدان نشسته دو زانو   کرده او را دو شاخه کد با تو
کنده بر پای و بند بر گردن   چون توان فخر و خواجگی کردن
روز تا شب بلا و بار کشی   تا شبش تنگ در کنار کشی
از تو خاتون چو کرد آبستن   نتوان راه زادنش بستن
چو بزاد ار نرست اگر ماده   خرج باید دو مرده آماده

پسرانرا تبار روسی کن   دخترانرا بزر عروسی کن
زر در دستشان بماتم و سور   نتوانی شدن بکلی دور
خواجگی نیست این بلای نفست   با چنین کم زنی چه جای زفت
بندگی کن که خواجه خواندت   گر اسیری کسی کنی براندت

در حال زنان بد

زن بچشم تو گر چه خوب بود   زشت باشد که خانه روب شود
زن مستور شمع خانه بود   زن شوخ آفت زمانه بود
پارسا مرد را بر افرازد   زن ناپارسا بر اندازد
چو تهی کرد سفره و کوزه   دست یازد بکار در و موزه
پیش قاضی رود که مهر بده   بخوشی نیست بقهر بده
زن پرهیزکار طاعت دوست   با تو چون مغز باشد اندر پوست
زن ناپارسا شکنج دلست   زود دفعش بکن که رنج دلست
زن چو خامی کند بکوشانش   رخ نپوشد کفن بپوشانش
زن بد را قلم بدست مده   دست خود را قلم کنی آن به
زانکه شوهر شود سیه جامه   به که خاتون کند سیه نامه

چون زنی را خدای کرد بجل   قلم و لوح گو برد بهل
بخت باشد زن عطارد روی   چون قلم سپر نهاده بر خط شوی
زن که خطاط شد بگیرد هم   همچو بو العیس عرش را بقلم
کاغذ او کفن دواتش گور   بس بود گر کند بدانش زور
او که بی نامه نامها بد کرد   نامه خوانی کند چه خواهد کرد
زن چو مارست زخم خود بزند   بر سرش نیک زن که بد بزند
مارت ابلیس در بهشت کند   تا ترا پای بند زشت کند
چون پری در درون جنت یار   وز برون دوستی کنی با مار
کمتش پرورش بمهر و بمهر   زانکه نقشین شود ولی پر زهر
زری و نقش یار گوزه بهل   زهر دنبال بین و زهره دل
نه بنخوت توان براه آورد   نه باقرار در کناه آورد
نه بنیکو کند راست کار شود   نه به پیمان و عهد یار شود
تا که باشی بود سم آغوشت   چون بزرگی کند فراموشت
گر جوی خرج سازی از مالش   نرهی تا قیامت از مالش
وانکه نیکوترست هیچ بود   زانکه چون مار پیچ پیچ بود

مرو شش پی تلف مکن مالت   که سبک در کشد بدنبالت
بگذر از مار گیر و سپله او   که بجز نیست زله او
جسم را روح کنند و را بنده   چه کنی از پی خشش کنده
غول خود را مدان بجز زن خود   برهنه پای او بگرد ان خود
زن که چون غول در سرای شود   گردنت را دوال پای شود

حکایت

پسری با پدر بزاری گفت   که مدد شو مرا بمهر و جفت
گفت بابا زنا کن و زن نه   بند گیر از خلایق از من نه
در زنا گر بگیردت عسسی   بهله گو گرفته چون تو بسی
زن بخواهی ترا رها نکند   ور تو بگذاریش رها نکند
از من و مادرت نگیری پند   چند دیدیم و نیز دیدی چند
این رها کن که نان و هیمه نماند   ریش بابا ببین که نیمه نماند

در نصیحت زنان

[illegible] ای شاه شکر پاره   دین و دل را بعشق آواره
[illegible] آشنا شوی مکن   یا به بیگانه رای و روی مکن

زشت باشد که هیچ بوالهوسان   نان شوهر خوری دگرکسان
بچه از خانه سپر بدر داری   گر نه سپر باکسی دگر داری
سر بازی و بازی رقاصی   چون توان یافت بی تن عاصی
زلف بشکستن و نهادن خال   چون حلالست و نیست بوسه حلال
ایزدت داد حسن و زیبایی   هم ز ایزد طلب شکیبایی
ستر زن طاعتی بزرگ بود   سگ به از زن که او سترگ بود
سقف و دیوار و چادر و پرده   از پی پوششت نشد کرده
چون تو از پرده روی باز کنی   ور در خانه سر فراز کنی
پرده در پیش رخ چه می‌بندی   نه برویش جهان همی خندی
زینچنین حرص و آز دوری به   وز هوا و هوس صبوری به
جوشد اندر سرت قناعت شوی   گر دونی بزم کن بطاعت شوی
نانت او میدهد رضاش بده   یا بکن بسبلت و سزاش بده
تا دگر دل بمهر زن ننهد   راه فادی بخویشتن ننهد
گر بشر لعروز داری از غم دور   دانکه فرداش هم تو باشی حور
شوی بندت تو به سقط گویی   ریشش گیری که چون غلط گویی

روزت این گبر و کینه در کالا   نیمشب مرد و لنگ در بالا
یا زبالا چو شیر باید بود   یا چو روباه زیر باید بود
بهر یک شهوت از حرام و حلال   چه کنی خانه پر ز دزد و وبال
خوشت آمد سبکه در صره   باشش تا سر بدر کند کره
ای زسودای نیم ساعته کام   سر خود را فرو کشیده مدام
بسته در پا تمال کودک و دخت   روی ابنان خویش را کیمخت
خود نیرزد به سال گادن تو   رنج یکروز شیر دادن تو
چه کنی دوستیر دوغ و پیاز   که دو من شیر داد باید باز
شیر اگر دیگری تواند داد   از برای تو خود بتاند زاد
هم زنی نیز بود رابعه نیز   بنماز و نیاز گشت عزیز
نه که سر زن دغا و لاده بود   شیر نرست و شیر ماده بود
وریم از محنات در بلاء   چون بری بد زعیب بد فکری
نام بی شوهریش زشت نکرد   گز هوا روی در گلشت نکرد
طفل گویا و مادر خاموش   دل پاکت و نفس پاک نیوش
چون نگفتی و لب ز جوشت ام   ان سپه بشد جواب خالد و عمر

گشت بپستان شیر شش آبستن ... نه بطفلی دگر بطفل سخن
خوان ز شنود بد شبستانش ... پر شد از شهد نطق بستانش
شهد او شیر گشت و شیرش آب ... طفل چون خورد گشت مست و خراب
نه عجب بودش ان کلام چو شهد ... زانکه با شیر خورده بد در مهد
تا جوانی بستر گوشش و نماز ... که جوانی دگر نیاید باز
چون تبه گردد ان لب خندان ... گرگ باشی ولیک بی دندان
گرگ در پوستین یوسف نه ... جز غم و غصه و تأسف نه
چو شود پشت زن ز پیری خم ... شهوت و حرص پر گردد هم
جامه دان و بجامه و پیاپی ... مانده سودا و رفته رسوایی
بعد ازین هیچ چاره نتوان کرد ... دیو را در غراره نتوان کرد

حکایت

واعظی وصف حور بیان میکرد ... شرح حسن و عمل بیان میکرد
که بهر مرد نیست حور دو صد ... جای در باغ و در قصور دو صد
زنگی پیر از آن میان برخاست ... که چه میرسد حدیثی راست
هیچ در خلد حور نر باشد ... گفت بنشین که ان قدر باشد

در بهشت ار برندت ای ساده ... نهلندت سلیم و تا گاده
توشه خود برار از انبانش ... سر فرو ده با این بیابانش

در حفظ شهوت و احتیاط در باب تناسل و توالد

اب کارت مبر گر دی پسر ... کار این اب را تو سهل مگیر
بهترین میوه ز باغ تو اوست ... راستی روغن چراغ تو اوست
او نماند چراغ تیره شود ... خاطرت کند و چشم خیره شود
بفریب دل خیال انگیزان ... مردمش در فضای فرج میز
پیش این ناودان خون ریزان ... سیل آشوب بر میانگیزان
اتش شهوتش بباد مده ... وین چنین اب را بباد مده
در سرت اوست عقل و دید و رنگ ... در کمر سیم و در ترازو سنگ
اصل از او بود و فرع از او خیزد ... اوست آبی که زرع از او خیزد
آب روی تو آب پشت تو بس ... تیغ آبی چنین بپشت تو بس
بهل این لقمه گر حرام بود ... پخته کن کار اگر نه خام بود
نطفه از لقمه حرام و حرج ... نه بد نطفه را ز نسل فرج
گندم بد نمیتوانی کشت ... ده طمع نطفه زشت

فسخ گورست واندرو لحدی ‌‌‌‌— صحبت او عذاب مرا حدی
آلت شهوت تو گور افتاد — زنده زان بی کفن بگور افتاد
چه برآید خود از چنان گوری — خاصه در وحشت و چنان کوری
زنده خود مکن بگور ای دل — نام خود بد مکن بزور ای دل
راست کن ره جواب میرانی — ورنه خر در خلاب میرانی
زن ناپارسا مگیر بجفت — اگر انده نه پس خواهی وخفت
که بسر دزد و نابکار آید — بد نهالیت بد ببار آید
کند اندیشه با تو در ستیز — آنچه شیرویه کرد با پرویز
شیر شیرویه چون حرام افتاد — خنجرش را پدر نیام افتاد
پرستم کز پدر چنین باشد — همه در کردن پدر باشد
او ز خود در عذاب و خلق از وی — پدرش را دعای بد در پی
زوجه رنجی که دست رنج تو خورد — گرگ پرورده چه خواهد کرد
بخطا از پسر برنجیدی — زانکه آب خطا تو سنجیدی
قند تلخی فزود داده تست — بره گرگی نمود زاده تست
بنه کشتی طمع کاشش مدار — چو بکاری عدس انار مبار

آنکه او را تو زشت کاشته — خوبی از وی چه چشم داشته
تخم بد در زمین شوره چه سود — در سیاهی سپیدی آرد زود
جو ب گندم جو بد خطا نه بد — آدمی هم جز این عطا نه بد
باید اندیشه هم بدادن شیر — که ز جا نیست آن گشادن شیر
شیر بد تخم خلق شر باشد — شیر بدکاره خود بتر باشد
تو که گر خانه نهی بنیاد — مزد مزدور جویی و استاد
بس بدست آوری زمینی سخت — آجر و سنگ و خشت و خاک و درخت
ساعتی خوبتر برانگیزی — وانگهی سنگ و گل فرو ریزی
چو بکاخی میکنی از گل — بار این حمله می نهی بر دل
در آماس نتیجه و فرزند — آلت و اختیار بد مپسند
ورنه فرزند خانه کن باشد — رنج جان و بلای تن باشد

در تربیت اولاد

شرم دارای پدر ز فرزندان — ناپسندیده هیچ مپسندان
با پسر قول زشت و فحش مگوی — تا نگردد لئیم و فاحشه گوی
تو بدارش بگفتها آزرم — تا بدارد ز گفتهای تو شرم

بچهٔ خویش را بناز مدار / نظرش هم ز کار باز مدار
چو بخواری برآید و سختی / نکشد محنت زبون بختی
کارش آموز تا شود بنده / جور کن تا بود سپر افکنده
مدهش دل که پهلوان گردد / تو شوی پیر و او جوان گردد
گر کمانش خوی چو تیر شود / ور کمر یافت خود امیر شود
ننشیند سفر کند ز برت / بگدازد ز جهد خود جگرت
هر دم آید بروی او خطری / هر زمان آورند ازو خبری
مادر از اشتیاق او میرد / پدر اندر فراق او میرد
چو هوس کرد بچه و کشتیش / گر اجازت نمیدهی کشتیش
یا بجنگش برند سر بنهد / یا شود دزد و مال زر بنهد
گر چه فرزند گشتهٔ تو بود / این بلا دست رشتهٔ تو بود

مثال

پسری را پدر سلاح آموخت / هم کمر بست و هم کلاهش دوخت
چو بپر شد بزور بچه دلیر / هوس پیشه کرد و کشتن شیر
نوجوان همچو سرو بستانی / رفت یکروز در نیستانی
ماده شیری بدیدش از ناگاه / حمله کرد و گرفت بروی راه
تیز بر تا نکرد بروی کار / بر بچه درکشیدش زار
پدرش را چو شد ز حال خبر / زد و در بیشه شد که وای پسر
بر او را چو دید بیچاره / جامه بر تن زد و دل پاره
پیش او از جگر بر آورد آه / گفت از این بد مرا نبود گناه
با من ای مهربان تو بد کردی / جانوان کرد چون تو خود کردی
چو نیاموختی بمن پیشه / بمن آموخت شیر این پیشه
تو بجای آر آنچه بتوانی / تا نباشد ترا پشیمانی
اولین جهت آن بود بدرست / که کنی در سینه سپیدش جهت
دومین پیشه پیاموزد / که کفافی از آن براندوزد
سیم آن کش مدد شوی از مال / تا شود جفت همسری بجلال
دیگر از قرب نیکوان دورش / کنی از صحبت بدان دورش
چو تو این احتیاطها کردی / گر برآورد پسر بنامردی
زانکه او را بظلم کاشته اند / وز خدای تو غم نداشته اند
چون نیاید سبو ز آب درست / آن ز جای دگر بباید جست

زان مبدل شدست اینها | که جهان موج میزند زینها
مردم انیند چیست چارهٔ ما | جز خموشی و جز نظارهٔ ما
شیر مردی بدست می نکنند | که برو صد شکست می نکنند
نتواند شنید نام درست | انکه مهرش شکسته باشد وست
جرم بخشا بهت پاکان | که بکردان بلای ناپاکان
پردهٔ عصمت تو باز مگیر | بخداوندی از جوان وز پیر
نزدم گرگ بگسل این رمه را | پرورشش ده بحفظ خود همه را

در تاثیر پرورش وخودروی

هر که از پرورنده رنج ندید | در جهان جز غم و شکنج ندید
میوهٔ بیشه چون نه پروردست | دل داننده را نه درخوردست
خورشش خرس یا شغال شود | یا دران بیشه پایمال شود
ور کسی نیز از خورد بناچارش | زود در کج کج افتد کارش
بدرختش که برگ شد و زشت | ور زنند اتشش وکشتد انگشت
چون بسوزد دگر بشهر برند | واندران کورهای قهر کنند
آتشی باز برفروزانند | در دم آهنش بسوزانند

زنفش سنگ در خروش آید | آهن از تاب او بجوش آید
تن او را بسیخ کو دانند | تا صدش بار در تنور دانند
دست استاد و رخ سیاه کند | در و بام دکان تباه کند
کورهٔ او بهر نفس زدنی | آدمی را کند چو اهرمنی
سال و مه جفت ناخوشی باشد | در دو بوته دو آتشی باشد
از وجودش اثر بجا نهلد | خاک او نیز در سرا نهلد
تا بدانی که چرک خود رستن | همچنین آتشی توان شستن
تو ز خود رویی و ز خود رایی | چو زمانی بخود می ایی
در حیاتت بغم کند انگشت | تا ز دودش سیاه کردی و زشت
چون بمیری دران سرات برند | پیش نار سقر قرات برند
هیزم دوزخت در اندازند | که بسوزند وگاه بگدازند
ماکیان چون سقط جرید وسبو | عرضه و خایه کرد نشت وعبوس
گر نیاید همی بخوانندش | در نیاید بسنگ رانندش
روز ششش از جب و راست تیزنان | شب دران کوچهای پیرزنان
خوف در جان و طوف در سرگین | کز آن خانه بوبه و که این

دیبانش ببر دار او بند   تیر پاش بهر خون ریزند
باز جون میل آب و دانه نکرد   بر زمین آشیان و خانه نکرد
جند روزی بمحنت و زاری   که ریاضت کشید و بیداری
لایق دست پیر و شاه شود   در خور پند و کلاه شود
تا در وقت شاه کار کند   مرغ همسنگ خود شکار کند
از بلندان نظر بلند بود   تا نصیب تو جون و جند بود
نز احمد جو در علی پیوست   در ضمیر گرفت بر یکدست
گر تو داری مبند بر خود راه   ور نداری ز دیگران مخواه

در شفقت بر زیر دستان

مکن ای خواجه بر غلامان جور   که بدین شکل و سان نماند دور
زور بر زیر دست خویش مکن   دل او را بغصه ریش مکن
گر از آنجا ترا گماشته اند   بر سر این گروه داشته اند
زان میان یک وکیل خرج تو   هم غلام کلو و فوج تو
بندهٔ خویش را مکن پر زجر   تا همت بنده باشد هم اجر
می توانش فروخت کرد و نفت   کشتن او ز عقل بیرون نفت

بنده را سیر دار و پوشیده   جون بکار تو هست کوشیده
جان دهد بنده جون دهی نانش   جان گرامی بود مرنجانش
رزق بر اهل خانه تنگ مکن   روزی او مده به تو جنگ مکن
در تو خاصیتی فزون باشد   گر ترا دیگری زبون باشد
بر دو شکران فزونی کن   الف او بس بود تو نونی کن
گر تو خود را در آن میان بینی   بنرسے بهرهٔ زیان بینی
خویشتن را تو در حساب مگیر   بندگان را ز احتساب مگیر
گرچه در آب و نان تنند اینها   بتو از حق امانتند اینها
شربتی در قدح لبریزی   که بنزدیکش بر نیامیزے
ز تو تا در دل اناث و ذکور   اینچنین سعی کے بود مشکور
مکن ای دوست گر نه هندویی   جان شیرین بدین ترش رویی
نسبت سر دو با پدر جو یکیست   این دویی دیدن از برای شکیست
به ز فرزند بد غلامی نیک   که برارد ز خواجه نامی نیک
خواجه شاید که کم خلاص شود   بنده ممکن بود که خاص شود
گر نعمت سخن تمام شود   ای بسا خواجه کو غلام شود

آنکه مفلوج شد بدان زشتی   گر غلام تو بود چون هشتی
اگر این بنده را تو کنجوری   مرگ ازو باز دار و رنجوری
آب چشم غلام خویش مبر   محضر بد بنام خویش مبر
نتوان جز بمذهب مالک   غوطه در ورطهٔ چنین هالک
بهرچ از غلام خواجه فروشش   چون نکردی بخواجهٔ خود کوشش
تا ازین بندگیت باشد ننگ   هیچ ازان خواجگی نگیری رنگ
گرت این بندگی تمام شود   چرخ و انجم ترا غلام شود
تو که جز خواجگی ندانی کرد   این غلامی کجا توانی کرد
گر حیایی و پیششی داری   حیوان از خود نیازاری
چه نگه میکنی که گاو و خرند   این نگه کن که چون تو جانورند
بی زبان را مزن چنان بر سر   نه زمانی بترس از آذر
آنکه این اعتبار کرد او را   نه نکشت و نه بار کرد او را
گر نه باکرد کار در جنگی   بار این عاجزان مکن سنگی
از برون گر زبان خموش کند   نرمی از درون که جوش کند

مثال

داشت عیسی خری لبود برنگ   که ز رفتی دو روز یک فرسنگ
من شنیدم که آن شبان دراز   با وجود چنان حضور و نماز
برد یکشب ز زحمت آن بیخواب   خر خود را دو دیت بار بآب
هر یکی کش ببرد آب نخورد   دل عیسی ز رحم خواب نبرد
جمع حواریان چو آن دیدند   روز شش ازیشان بپرسیدند
گفت کو را زبان گفتن نیست   گر شود تشنه جای خفتن نیست
بار من برد آب اگر نخورد   پیش حیار آب من ببرد
من سیراب چون توانم خفت   گر تشنه و انتاند گفت
خواجگی بندگیست خالق را   شفقتی زمرهٔ خلایق را
داروی دردخستگان بودن   مومیای شکستگان بودن
زیر این گرد خیمهٔ مینا   از هزاران یکی شود بینا
گر بدرمان خویش پردازد   داروی درد خویشتن سازد
سهل گیرد جهان و جاشش را   کند آماده ساز رامش را
دستگیر فتادگان باشد   پای مرد پیادگان باشد
در آزار و آز در بندد   به بیچارگان کم خندد

نپسندند زیادتی ز کسی   ننهند در وجوه بوالهوسی
پیشه گیر در ره سبکباری   رخ نه پیچد ز مردم آزاری
نیکی داد و داده بشناسد   بدی نانهاده بشناسد
بازداند ستمگر از جای   ننهد در درازدستی پای
گر توانی بدین این را عذر   ورنه بر خود بدان که کردی جور
عقد آن جوهری که من بندم   جز بنام رسول نپسندم
خواجه او بود و پادشاه خداست   چیره دال پادشش از جب دراست
وین دگرها چو سایه در پی نور   گشته زان سایه نیز بعضی دور
منعمی کاندرو کرم نبود   هست ابری کش آب و نم نبود
زین جگر گو بجان حسرت خرد   بی جگر بیلدرم نشاید برد
آن کریمی بجز خدا نبود   که ز ذاتش کرم جدا نبود
کرم اینست رفته قاف بقاف   بی سوال و جواب و منت و لاف

در مذمت بخل و بخیلان

خوان ایشان که خون دل پالود   ننهد بد لقمه جز که زهرآلود
زهره بدروی و زهر در کاسه   چون نگیرد خورنده را تاسه

لقمه مستان ز دست لقمه شمار   گر جهان لقمه داشت لقمان عار
کاسهٔ پیه پیاز و دو غنبه   به ز صد منعم در و غنبه
دستش ار شهد و گر شکر و نبات   دوغ او داغ بر جگر نهدت
خوردن رزق خویش و منت خلق   زهر خوز نان چه می نهی در حلق
اگه بخشید ازین خسیسان دیگ   روغنی برکشیده انداز ریگ
تا بباغ تو آفتی نرسید   کسی از تو آفتی نرسید
خون نظاره کی بپالودی   لبش از میوه نیالودی
با چنین لطف چشم بد ز تو دور   که بهشت آرزوت باشد حور
بر درختی بدین برومندی   در بباغ کرم چه می بندی
روغ پیاره سایهٔ بر پیاز   پا نشان و حلقها تر ساز
دو سه سیب ار بجا فرو دوسید   به ازان کان جهان همی پوسید
میوه چون هست مایهٔ بر سان   هم بهمسایه سایهٔ بر سان
غبنت سرخ گشت و عنابی   رخ چرا چون بنفشه می تابی
خوشه چونکه در نگردی باز   هم ز بالای در فرو انداز
چون مجال کرامتی باشد   بستن در غرامتی باشد

تا بهارست میوه میدهد / هم زکوتی به میوه میدهد
چون کی خواند این صفت را وین / نخل را نیز عار باشد این

در بی رونقی شعر و کساد آن

شاعری چیست بردن دونان / جامه کرده و حکمت یونان
بتناشان دریغ باشد ریخ / طبع را دادن عذاب و شکنج
صفت ممدوح مست باخاتون / تو بمدحش ز دیده ریزان خون
شب کنی روز و روز در کارش / در نویسی بدرج و طومارش
راوی چست را کنی همدست / سرش از جام وعده سازی مست
تا رود پیش او سلام کنی / شعر خوانی سخن تمام کنی
او ظرافت کند که خوش گفتی / در معنی بمدح ما سفتی
نقد را باز گرد و کاری کن / بار دیگر بما گذاری کن
زو جواب بشنوی برون آیی / خود ندانی زغم که چون آیی
باز شعریش بر تر نگانی / بتقاضا قدم بلنگانی
چون بیایی بوعده باز برش / بسته یابی بسان سنگ درش
دل دربان بلابه نرم کنی / بر خود او را بانجه گرم کنی

تا ترا پیش او چو راه کند / او بدربان ترش نگاه کند
کای خسته قلتبان قرار این بود / آنچه گفتم هزار بار این بود
بار دادی چه روز این بارست / من بگارم چه وقت این کارست
بس بپرسیده کای پدر چونی / چیست حالت ز درد چه چونی
بنویسد برات بر جایی / که زبهر خود ادا کند تا یی
خود ازین غافلان مدح کیست / که عطا باشدش فزون از بیست
بیت را چون عزیم ده بیرد / نخ را دی ز نیمه ره ببرد
تو بمانی به برده مای برنج / پستت ده شده دست شورنج
سر و آب خود بنتوان بست / ز جراحت جو پیر گردد مست
مده ای فاضل آب رخ برباد / که خدای این جهان برآب نهاد
ز آسمان رسته شد سخن را نج / بزمینش فرو مبر چون نخ
خردمند خورده دانش ده / ز دل آمد برون بمانش ده
زین نهاد اوزری جو گرد قیاس / رتبت شاعران بس از کناس
سروران که پیش ازین ایام / سعی کردند در بلندی نام
گرچه در فضل بودشان پیشی / شعرا را همت از بیشی

گنجها در کنار میکردند / تا ستایش گذار میکردند
من که خلوت نشین این کنجم / در جهان چنین کجا گنجم
تا بکی زین گروه تنگ خورم / نان دنیا ان بهل که ننگ خورم
جو ز خصم حکایتی نماند / وز سپهرم شکایتی نماند
در رخ او چو بسته خندانم / گر چه از بخت میدهد نانم
زین میان کاش دوستی بودی / که بر و نیمه روستی بودی
در جهان دوستی بدست نشد / که از و در دلم شکست نشد

در شرایط دوستی

دوستی رو یگانه شو با دوست / ز صفا چون دو مغز در یک پوست
دوستی کز برای دین نبود / دل در آن دوستی امین نبود
تا میان دو دوست فرقی هست / همچنان در میانه زرقی هست
اندرین کار یار باید یار / زانکه بی یار بر نیاید کار
تا ترا قصد و اختیار بود / یار مشنو که با تو یار بود
چون پی اختیار خود باشی / یار کس نه که یار خود باشی
دوست دانند گیر و پند پذیر / پیش او خورد باش و خرده مگیر

این جهان که شهرهٔ شهرند / ز محبت تمام بی بهرند
دوستی از پی تراش کنند / یاری از بهر نان و آش کنند
ز جفا با تو دوست دیر شوند / دوست گیرند و زود سیر شوند
پی مال تو اند و چون بخورند / پایمالت کنند و غم نخورند
گر درم هست با تو در سازند / تا ترا از درم بپردازند
بندهٔ لوت جشان با تست / بندهٔ جنگ و خشتان با تست
دوستی ز امن و استواری خاست / امن چون نیست دوستی ز کجاست
هم ز احوال دوستان مجاز / رو نماید ترا حقیقت راز
هر که این دوستی بسر نبرد / راه از آن دوستی بدر نبرد
ظاهر و باطنت باید جست / تا بپایان بری تو عهد درست
از سر بند کی بروز الست / چون به پیمان دوست دادی دست
بر دلت هر چه بگذرد جز دوست / بعد از آن گرد کار عهد تو اوست
بر نخستینه عهد باید بود / و اندر آن جد و جهد باید بود
تو به پایان بر این سخن باری / که در آغاز گفته آری
تا تو این عهد را وفا نکنی / روی در قبلهٔ صفا نکنی

ایزد اوفوا بعهدکم فرمود … آدم این عهد را وفا ننمود
کلب کو در ره وفا زد گام … خرقه پوشد ز پوست در بوالعام
بوفا سگ چو زاب شد ممتاز … گشت در روی او بلند آواز
بی هنر خود سگی بود تا به … چون شود با همای همکا به
پارسایان که با وفا جفتند … از زن پارساش به گفتند

حکایت

من شنیدم که صاحب دیدی … داشت ناپاک زاده تلمیذی
سالها دید در سرای سپنج … پر هنر چون سرشت صحبت و رنج
تا خرد جمع کرد و دانا شد … هم سخن گوی و هم توانا شد
گرچه بسیار مال و جاه بیافت … قرب سلطان و عز شاه بیافت
چون وفا در سرشت و زاد نداشت … حق استاد خود بیاد نداشت
داستان رنج خود تلف کردند … زانکه در کار ناخلف کردند
پاک تن در گهر تمام آید … بدگهر ناپسند و خام آید
هرکه در سیرت وفا شد گرد … زو وفا راه در فتوت برد

در صفت فتوت و مردمی

جیست مردی

جیست مردی ز مردمی بدرس … مردمی جیست گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بود … اوست مردم که مرد وار بود
تا نگردی تو نیز مردم و مرد … چاره خویشتن ندانی کرد
مردمی جون نبی نداند کس … راه مردی علی شناسد و بس
آنکه کرد اندرین دو مرد نگاه … چشم او بازگشت و دید این راه
وانکه این دو کس نگه کردند … رویش از روشنی چو مه کردند
گنج توحید را طلسمند این … آن مقامات مرد واسمند این
تو بدان گنج ازین طلسم رسی … بهتی ازین دو اسم رسی
مردم و مرد بوده اند ایشان … صاحب درد بوده اند ایشان
مردی و مردمی بهم پیوست … داد ازان مرد و این فتوت دست
مظهر این فتوت مشهور … راستی باید از کجیها دور
کز خیانت نظر بکس نکند … نظر از شهوت و هوس نکند
ز حیا باشدش سر اندر پیش … بی حیا را براندازد ز بر خویش
کس ازو نشنود حدیث گزاف … نزند در میان مردم لاف
یارمندی کند ز راه ادب … خفتگان را ز پاسبانی شب

نفس را بند بر نهاده بصبر / بند نان و درم گشاده بجبر
بسته دل در دوای رنجوران / جای خود کرده در دل دوران
درد خود کرده در خلا و ملا / مدد حال رنج اهل و بلا
بر یتیمان شهر دادن چیز / بیوه کان را پناه بودن نیز
چشم بر دوختن ز عیب کسان / ره بجستن بستر و غیب کسان
نه بدی جست حال او نشود / که خود اندر خیال او نشود
پارسایی بود رفیق او را / مردمی مونس و طریق او را
ذات او زبده زمان باشد / هر که با اوست در میان باشد
بوده با هر دلیش معرفتی / برده از هر چه بری صفتی
عصمت او را حصار تن گشته / عفتش پود و تار تن گشته
بنده را که عشق بپسندد / همچنین خدمتیش در بندد
روی دل در جیب خویش کند / ترک حظ و نصیب خویش کند
گر بتیغش زنی نه پیچد رخ / ز هر گویی شکر دهد پاسخ
خرد مستور و ستر پوشنده / نیکخواه و سخن نیوشنده
کار خود را ز کس نخواهد مزد / بنود زین فرو تهی تن دزد

بکشد صد عتاب و سر نکشد / ننهد نان و خود نمک نچشد
هر چه زان نفس او شکسته شود / بکند گرچه نیک خسته شود
رخت خود در عدم تواند برد / بی وجود اجل تواند مرد
در جهان رنگ متقبلی اینست / شیرمردی و پردلی اینست
هر که این سیرت اندرو یابی / گوش تا روی ازو نه برتابی
در پی نفس گشتن از پی دیت / نفس کشتن نهایت مردیست
بهل این خواب و خور که عار اینست / نخورد و نخوران که کار اینست

در صفت فتوت داران بدروغ

پیش ازین مردمی چنین بود / رسم اهل فتوت این بودست
وین دم از سرد و خودنشانی نیست / نا نشان بر سر زبانی نیست
هر کجا خانیست دام انداز / بند مکری بگستراند باز
بر نشیند که صاحبم بر صدر / امردی چند کرده او چون بدر
نقش زیلو شود ز بی جایی / میخ لنگر ز بی سر و پایی
از برون راست کرده سبلت و ریش / وز پس تکیه چند دان خیشش
کند از شهر چند سفله بکف / بنشانند برابر اندر صف

زنده کی چند کون دریده همه | پند استاد ناشنیده همه
هریکی کرده یاد دربوتی | سال و مه بر خیال معشوقی
روز در کار سخت بی خور و خفت | بعد نجانه برده شب زر مفت
هر چه اندر سه روز کرده بکف | بد می پیش یار کرده تلف
شده از دلبران و از رندان | یوسف و گرگشان بیک زندان
این یکی میوه آرد و ان ماست | شب سماطی کشند از انها راست
سفره پر نان و دیگ پر خوردی | قالب و قلب خالی از مردی
زدن سینه و کف و نعلک | فارغ از گردش نجوم و فلک
هر یک آوازه در فکنده بشهر | چسته از کوذکان زیبا بهر
کر در لنگری کش د ... اخی | انکه چون او ندید جهان سخی
سفره نعمت و شربت قند | سر گذشت و سماع و صحبت ...
جاک جاک کباده مردان | زور سنگ و مجیز گردان
پدر انزانذ جهل کور کنند | بسپر زنده را بگور کنند
هم پدر گول و هم بسپر ساده | کام رندان نکرده آماده
بسر از خانه جور دیده و خشم | عیش اینها نشسته بر سر و چشم

ابلهست او که یاد خانه کند | گوش بر پند و بر فسانه کند
منزل و بازی و لاغ بگذارد | قلبه و دشت و باغ بگذارد
رنج استاد و جور باب کشد | نان نه بیند بچشم و اب کشد
انکه در اصل جلد باشد و چست | زیرک و مرد سیر چشم و درست
چون نه بیند هنر که آموزد | نه کمال و شرف که اندوزد
نشود سخره دکان اخی | بمویز و بکر دکان اخی
وانکه نه مست و نقل خواره دنی | برده دگر بنا و گشن بزنی
هم سبیلان سبیل داتندش | چشمه سبیل داتندش
این کمان بخش ان کمر بازد | تا بسر با حریف در سازد
بد کنند کار و ننگ دارندش | همه عیسی هنر شمارندش
شب درین غفلت و بیکاری | کرده خوابی بنام بیداری
روز هنگامه شان چو گشت خراب | سفره خالی شد و واجبی در خواب
هر یکی سر بکار خویش نهند | رخ بعبید و شکار خویش نهند
شب در آید دگر همان بازیست | وقت ان عشق و کیسه پرداز
باز چون بگذرد برین چندی | نشود کودک از کسی بندی

ریش ناگه رخش تباه کند / رونق حسن او تباه کند
زچمن لاله‌اش چیده شود / آب سیب رخش مکیده شود
قلیه خواهد بیاورندش ماست / آب جوید خودش بباید خاست
بدر افتاده چون سنگ از شیشه / نه پدر دستگیر و نه مادر
سردمش دل بغم در افتد و درد / که ببازیچه باخت آن نرد
نام حلوا بهل که دود نداشت / زهر خورد و هیچ سود نداشت
باخود از روی جهل هر کرده / آه ازین کرده‌های خود کرده

مثال

بود در روم پیش ازین سردار / صاحبی نان ده فتوت دار
لنگری باز کرده چون کشتی / پر ز سنگ و ز آلت کشتی
در لنگر نهاده باز فراخ / کرده ریش دراز را بدو شاخ
خلق رومش نیاز بردندی / بچه خود بدو سپردندی
نان صاحب ز کار رندان بود / گوشه بی کارشان چو زندان بود
دوربان کرد او گروه شده / رند و عاشق در آه و او شده
جمع گشته ازین صفت خیلی / هر یکی را بدیگری میلی

ناگهان رومی غلامباره / سوری مخنث و جامه پاره
بر یکی زان میانه عشق آورد / علم مصر در دمشق آورد
در نهانی انار و سیبش داد / تا بتلبیس خود فریبش داد
بر دو روزی بگوشهٔ باغش / بی نهاد از عمود خود داغش
خودِ خویش درو دعا میکرد / مردمی برای دعا میکرد
باغبان این بدید و گفت آخر / پدرش را دعا کن و مادر
رند گفتا ز مرد و بیزارم / که من این دولت از اخی دارم
حکم او تا بدست مادر بود / طفل در خانه قفل بر در بود
چون پدرش صاحب آوردش / بنیاتی چنین بپروردش

در تحریض به محافظت فرزندان

ای پدر خود بر این سرشتهٔ تو / تو بهی باغبان کشتهٔ تو
حارس بوستان و دهقانه / سر فرو نه که پاس پیمانه
سهم تعلیم خودش بده پندی / که نداری جز این بس افکندی
باغبین را چه غم که شاخ شکست / باغبان راست غصه گر بشکست
نقد خود را بدست کس مسپار / که پشیمان شوی باخر کار

طفل را نیست بهتر از دایه   گرگ داند نهفتن خایه
طفل کو نور سپهر جهان خداست   بگذارش تلف کنی نه رواست
زان جهان نور رسیده معصومست   مرغ آن بام و شمع این بومست
گر نگهداشتیش گنج بری   ورنه زحمت کشی و رنج بری
کشتهٔ تست اگر گلست ار خار   کشتهٔ خویش را تو خوار مدار
بچها نخلها و اهل فرزند   حلق خود چون کمان مکن در بند
کی بهر تیر راست انداز د   گر کمان از دو بیت من سازد
هیزمست این کمان وگر باشد   این کمان لایق تبر باشد
خصم با او چو گشت تنها تنگ   چون کند پهلوان هیزم جنگ
بجز از دستهای تیر انداز   که کند دشمن خود از پی باز
تیر خود زین کمان چار منی   چون توانی که بر نشانه زنی
جد کنی چون نه در هوس و قلاب   شانه و دوش خویش پر قلاب
بس که کافش ز خانه بیرون جست   گر دو دستش دو شانه بیرون جست
دمی فرمود مصطفی ما را   نه کمانی کشیدن از خارا
شده از زخم زه سر انگشتی   بنزدکی قوی تر از مشتی

بی زانگشت همچو باد کمان   تیر شاید گذاشت بر پیکان
شست باید که خوش نهاده بود   تا خدنگ تر از کش زده بود
شانه و سینه نرم و آسوده   تا نگردد ز جنگ فرسوده
در کمان سبک خدنگ نهند   در چنین منجنیق سنگ نهند
تیر نتوان که اندرو سازی   مگر آنجا کمان بیندازی
تا بگوشش کشید چون دانی   گر بگوشش کشید نتوانی
تیغ بی آب و تنگ ماری کرد   به دشمنان نشاید برد
تیر بی مرکب از کمان جست   بس که در سینها نشیند رست
برت گر قفا خورد زان به   کز قفای کمان خورد چون زه
ساده رخ نزد آنکه خویش نیست   شب چرا میرود چو ریش نیست
مرد بی ریش و دختر خانه   نیستند از حجاب بیگانه
بشنو ورش چه میبری چون بط   دانش آموزش و فصاحت و خط
تو ذکر خویش را برهنه در آب   چه کنی پیش نیکیان خراب
گر تو دانسته پا موزش   ورنه بگذار و بد مکن روزش
بر سر و فرق انجمن شومان   کز شکستند مهر معصومان

تیر خود جست از کمان آید / سنگ باید کز آسمان آید
هر که او را درست باشد سبب / زود در قفای کودک کس
غم مردی نمیخورد مردی / در جهان نیست صاحب دردی
اگر کودکان چو زین طرزند / در بزرگی ادب کجی ورزند
زان سبب بوی نیم مردی نیست / مرد چی دار دور کردی نیست
بهتر از پیشه نیست گر دانند / پیشه کاران راست مردانند

در حال پیشه کاران رستگار راستکار

خنک آن پیشه کار حاجتمند / بکم خویش ازین جهان خرسند
گشته قانع برزق و روزی خویش / دست در کار کرده سر در پیش
کرده بر عجز خویشتن اقرار / بر قصور گذشته استغفار
بدل از یاد حق نباشد دور / حاضرش داند از هدایت نور
چند سال از برای کار و هنر / خورده سیلی ز اوستاد و پدر
رنج خود بر گرفته از مردم / کرده در دست رنج خود پی گم
دیده دیدار فتح حالت خود / کرده بر لطف حق حوالت خود
دل او دارد از امانت نور / دست او باشد از خیانت دور

بگذارد بوقت پنج نماز / سر نگرداند از خضوع و نیاز
عجب در روی خود رها نکند / طاعت خویش بر بها نکند
شب شود سیر بسوی خانه نهد / هر چه حق داد در میانه نهد
چون ز خورد و خورش بپردازد / شکر رزاق ورد خود سازد
خورده نان بعاجز درویش / برساند هم از نصیبهٔ خویش
گر چه اهل هنر بیان باشند / رستگار این چنین کسان باشند
مظهر صنع رای انسان است / جنت عدن جای ایشان است
زانکه نظم جهان ز پیشه درست / هر نظامی که هست در هنر است
ور در کار بد ز بیکاریست / کار بد خست و مردم آزاریست
خلق را از همت حاجت و فاست / آنکه محتاج خلق نیست خداست
گر چه و سنگ آلت قهر است / خسته را نوش و خسته را زهرست
در چه کتابت را که بخوانی / آنچه او میکند تو نتوانی
حرفتی خوب داشتن آن مرد / که از او خاطری نخسته بدرد
هر چه آزار نیست عصیان نیست / مردم آزار مرد ایمان نیست
دانش آموز و تخم نیکی کار / تا دهد میوهای خوبت بار

خوب گفت ان سخن چو در نگری — کار علمست و پیشه برزگری
بادشاه و وزیر و لشکر و میر — زاهد و قاضی و امام و دبیر
انکه از بهر دانه می پویند — وانچه آب و علف همی جویند
همه را برزگر جواب دهد — وان او ابر و آفتاب دهد
آفتابی ز علم روشنتر — نیست بی علم روزگار مبر
گر نخواهی تو نور علم اندوخت — در تنور اتش خواهی سوخت

در طلب علم و شرف طالب علم

چو طلب علوم داری میل — از دگر لذتی فرو چین ذیل
تن بده و ز چراغ و بیخوابی — تا نهادی هنر کجا یابی
در پی علم دین بباید رفت — اگرت تا بچین بباید رفت
علم بهر کمال باید خواند — نه بسودای مال باید خواند
علم کان از پی تمامی نیست — موجب فخر و نیک نامی نیست
هر که علم از برای زر طلبد — دانش از بهر نفع و جر طلبد
یا خطیب دهی شود پر جهل — که نداند اهل از نا اهل
یا ادیب محلتی پر شور — تا کند علم خویشتن در گور

راستی کن که راستان رستند — در جهان راستان قوی دستند
راستکاران بلند نام شوند — کژروان نیم پخته خام شوند
یوسف از راستی رسید بتخت — راستی کن که راست گردد بخت
گر بدی دامنش گرفت چه باک — چه کند دست بد بدامن پاک
راست گوینده راست بیند خواب — خواب یوسف که کج نشد دریاب
چون دره بود راست کرداری — خواب او گشت قفل بیداری
چون به تنگی در ید پیرهنی — شد مسخر چو مصر خسرو انجمنی
پیرهن کین بود مقاماتش — دیده روشن کند کراماتش
کو بدر بر تن نکو گفتار — پوستین گرگ و پیرهن کفتار
دامنی را که در کشی ز هوا — این اثرها کند روات روا
بگزاف انچنان عزیز نشد — کو گرفتار رفت و خیز نشد
چون خیانت نکرد و با دل جفت — راست اندران حدیث گفت
پاک دل از زیان بتن نرسد — دیده رسد جز به پیرهن نرسد
از دو چاه و دو گرگ دید شکنج — دیگری گر رسید چاه و کلنج
گرگ اول چو بیگناه امد — نام او در کتاب شاه امد

گرگ آخر چو در نصیحت ماند   ایزد او را بنام خویش نخواند

گر غلامی عزیز گردد و شاه   نه عجب چون بری بود ز گناه

ور شوی شاه و خواجهٔ جانی   عجب اینست و نیست ارزانی

قول و فعل تو تا نگردد راست   هر چه خواهی نمود جمله هباست

گرد گور ار نهٔ ز جاه مترس   راست باشی ز میر و شاه مترس

استوار و شجاع باش و دلیر   در نفاذ امور شرع چو شیر

بندهٔ شرع باش و راتب او   مگذر از شرع و از مراتب او

عقل را شرع در گذشت کند   جهل را شرع خوب و زشت کند

صدق چون یار شد روانت را   بی رعونت کند گمانت را

آخرین پاد اولیا صدقست   اولین کار انبیا صدقست

هر که زین صدق دم تواند زد   در ولایت قدم تواند زد

تا درون و برون نگردد راست   بوی صدق از تو بر نتاند خاست

صدقت از ناز خود سقیم کند   صبر در صدق مستقیم کند

صادقانند رجال گفت خدای   خنک آنکو بصدق دارد رای

صدق اینست حال ترا   روی تقیس تو و کمال ترا

تا تو باشی ز راستی مگذر   بگذرش از خط رستگاران پیر

صدق میزان کرده ها باشد   وانچه در دیده ها باشد

گر چو حیدر تو صدق کرداری   جز خدا و رسول نگذاری

صادقی هر چه جز خدات بباز   از بد و نیک با خدا پرداز

راستی ورز و رستگاری بین   یار شو خلق را و یاری بین

ترسکاری براست گفتن کوش   ور نداری تو خود نداری هوش

گر حکیمی دروغ عار بباش   بالگو با دروغ یار مباش

در صفت حکیم و حکمت

حکمت از فکر راست بین آید   وز مراعات سر دین باشد

نظر اندر صفات حق کردن   بدل اثبات ذات حق کردن

سخنی کان بدل فرو ناید   وانکه از حکمتی نکو ناید

تا نخوانی حکیم دونا نرا   گر چه خوانند علم یونانرا

حسن فعل حکیم و حالش را   بین وانکه شنو مقالش را

گر زبان حکیم خاموشست   فعل او بین که سر بسر هوشست

نه ازین رو رسول با مردم   گفت حتی خذوا مناسککم

روی آن حکمتی ندارد نور | کز کتاب و ز مشق افتد دور
هر کرا این متاع در بار است | نطق او در زبان گفتار است
دیدنش کردنست و فعل انام | صحبتش رحمت خواص و عوام
وقت گفتن حکیم را پیداست | کانچه گوید بقدر گوید و راست
بر هوا و مجاز دم نزند | در پی آرزو قدم نزند
ننهد بر خرد هوا را دست | خود او کند هوا را بست
حفظ ناموس را کمر بندد | راه سالوس و زرق در بندد
آنچه داند نهشتنی باشد | وانچه گوید نوشتنی باشد
با امل انس کمترش باشد | اجل اندر برابرش باشد
سیرت زیرکان طریق او را | صفت صادقان رفیق او را
نشود وقت او ببازی صرف | ننهد بی یقین قلم بر حرف
غم گذشته نگیرد پیشش | دل ز ابر درم ندارد ریش
شفقت بر جوان و پیر کند | رحم بر منعم و فقیر کند
زود دل هیچکس نیازارد | چون بیازرد زود باز آرد
کوش اندر تمام دانستن | ننگش آید ز خام دانستن

پر بخواب و خورش هوس نکند | بی تواضع نظر بکس نکند
صورت اهل حکمت این باشد | حکما را صفت چنین باشد
گر نه آنی که در گمان رفتی | مرضی را حکیم چون گفتی
حکمت آموز و نور حاصل کن | دل خود را بنور واصل کن
گر بحکمت رسی سوار شوی | حکما را سپاس دار شوی

در سپاس حقوق خدا واجب

چند باشی باین و آن نگران | پند گیر از گذشتن دگران
واعظت مرگ همنشینان بس | اوستادت فراق ایشان بس
گر دلت را ز مرگ یاد شود | کی باین ساز و برگ شاد شود
فرصت خویشتن چو کردی فوت | هم تو بر خویشتن بخوان الموت
مرگ و مردن برابر دل دار | یاد گور و لحد مقابل دار
گو لذا گر امیر خواهد بود | مردنی ناگزیر خواهد بود
پدرت مرد و با خبر نشدی | مادرت رفت و دیده ور نشدی
داغ فرزند و هجر همسالان | همه دیدی نمیشوی نالان
آیت دل و جان امینن که تراست | نتوان کرد جز باتش راست

مرگ ازین رنج و غصه بکندت — مرگ بیدار و منتبه کندت
جهد آن کن که زیر خاک شوی — تا مگر زین گناه پاک شوی
چو تفاخر کنی بنام پدر — چو ندانی نهاد گام پدر
پدرت باغ و بوستانی کرد — تو چنان کن که آن بدانی خورد
گر نسازی تو باغ معموری — باغ او را مبر ز معموری
هیچ تخمی نکار و کشت مکن — نام آبای خویش زشت مکن
تو که شب مستی و سحر مخمور — کی کنی خانهٔ پدر معمور
چیست میراث او طلب کردن — بد و شب خرج یک طلب کردن
خیز و خیری بجای او تو بکن — او نکرد از برای او تو بکن
او نخورد ار نه کی بمی گشت این — گر بمی خورد خود نمی گشت این
بتو پشت او تلف چنین باشد — تو باده خلف همین باشد
ز بدین غایتت بزرگ او کرد — وین چنین زیرک و سترگ او کرد
بروانش رسان چراغی هم — گر از دیدهٔ فراغی هم
واجب آمد بر آدمی شش حق — اولا حق واجب مطلق
بعد از آن حق مادرست و پدر — وان استاد و شاه و پیغمبر

گر ازین چند حق بجای آری — رفت در خانهٔ خدا آری
حق اینها بدان که ارباب‌اند — مقبلان این دقیقه دریابند
حب ایشان سرت برافرازد — بغض ایشان بخاکت اندازد
دمنهٔ رفتگان تست این خاک — سبزه و دمنه را چه داری پاک
دل ز خضرای این دمن برگیر — گم کن ای جان و دل ز تن برگیر
زیر این قلعهٔ همایون عرض — بار کین ایست بر ز سر کین ارض
جنبشی کن که نیست جای نشست — تا مگر آید مراد دل در دست
دگرت نیست قوت و نیرو — بعزیزان خویش قل سیروا

در سفر و نتیجه و آداب آن

چون ندانی ز خود سفر کردن — بایدت بر جهان گذر کردن
تا ببینی نشان قدرت او — با تو گوید زبان قدرت او
کای پسر خسروان که می بینی — اندرین خاکشان بمسکینی
همه پیش از تو بوده اند بزور — اینکه شان میروی تو بر لب گور
چو درآمد اجل زبون گشتند — ملک بگذاشتند و بگذشتند
بکن اندر زمان هستی خود — سفری در زمین هستی خود

اگر این

تا بدانی که گیتی و سگیتی
زچه چیزی و چیستی و چیی

چون ندانی بیای روح سفر
بایدت بر جهان چو نوح سفر

بدر آی ای حکیم فرزانه
بر نشاید نشست در خانه

چند در خانه گاه دود کنی
سفری کن بود که سود کنی

نشود مرد پخته بی سفری
تا نکوشی نباشدت ظفری

چون توان برد نقد درویشان
جز بدریوزه از در ایشان

پای خود پی کن و بپر میگرد
عجز بنمایش آر و در بدر میگرد

تا مگر بر تو او فتد نظری
بربایی ازان میان گهری

سفر مال سیم و زر بود
سفر حال واجب مرد بود

هر زمینی سعادتی دارد
هر دمی رسم و عادتی دارد

اختران گر ز سیر بنشینند
این نظرهای سعد کی بینند

تا نبازی تو از سفر ندبی
با تو همراه کی کنند ادبی

در طلب گر تو پاک باشی و حر
همچو دریا شوی ز معنی پر

مردی آزمایشه باشد
مرد کامی نمایشه باشد

با ادب رو که نیکخواه تو اوست
در سفرها دلیل راه تو اوست

بردباری

بردباری کن و قناعت ورز
تازه و لطا قبول یابی و ارز

گر نهان میروی براه ار خاش
چون توکل بر دست خوش می باش

چون خرد با دلت خلیل شود
راه را بهترین دلیل شود

در مقامی که آشنایی نیست
بهتر از عقل روشنایی نیست

بسفر گرد آب و دانه خوری
بی ادب سیلی زمانه خوری

گمن اندر روش قدمهاست
تا بیاری سبو ز آب درست

تو پی آن شو که زود آری
جد و جهدی بکن که سود آری

در سفر چون پی شکم گردی
زکجا صدر محتشم گردی

چون قلندر مباش لوت پرست
کاسه از معده کرده کج زده بست

سر و پای ار تهیست غم نخورد
شکم ار پر نشد شکم بدرد

کی بداند قلندری کنده
که بدوزخ همی برد کنده

گر شکر در دهان او ریزی
زهر قاتل شود چو برخیزی

سفر این کسان چه کرد کند
بجز از باد سر که درد کند

پیش ازین هم روندگان بودند
عشق را پاک بندگان بودند

که بجز راه حق نرفتندی
در پی حرف و دق نرفتندی

بجای رقص و جوع دادندی | ز نفس قوت روح دادندی
گوشه داران ز مقدم ایشان | شاد بودند از دم ایشان
رحمتی یاشان بهر حرکت | بر زمینی زمین صد برکت
رنگ پوشش از دوغ چون بر شیر | عقد خرمهره رشته ارشد
خلق دریافت زرق سازیشان | حق نمایی و حقه بازیشان
نام تلبیسشان بیانی رفت | کز کرامات ده زبانی رفت
بر دوشش چون گناه کار شدند | همه در چشم خلق خوار شدند
تا که شد زین ملامت انگیزان | خون درویش پاک رو ریزان
گشت کار طریقت آشفته | شد جهان از مجردان رفته
ز مسافر ادب نجوینده | ونیکه از در بدر همی پوینده
زین کجو سلکی سری جنبند | کو بریشش جهان همی خندند
علی خرقه و عسل خوارند | همچو زنبور پیشه آوارند
سوی خود راه از گرده رزق | کرده او ننگشان جو مار از زرق
روز در آفریدن لادن | نیم شب نعره در فلک دادن
رند و رقاص و مارگیر همه | زرق ساز و زنخ بدیز همه

درم اندر کلاه خود دوزند | خلق را ترک و همت آموزند
فرضشان آش برنج پی خوردن | دین و سنت قدح تهی کردن
سر بسر خانه سوز و آتشباز | آتش خویش را نگشته براز
خاک از ایشان چگونه خشک شود | که بدیشان سپند خشک شود
ز هوس حلقه در ذکر چه کنی | مرتبه یابی بخلق در جبه کنی
نفت از حلقه کی بذیرد بند | در شهوت ز راه خلق به بند
حلقه در گیر و حقه بر مجون | این بود دیو انگوزه در کون
وین بدان گفت که قید پرست | صاحب زرق و مکر و شید پرست
تا بدانی و زر تلف نکنی | سهو و سیر درین علف نکنی
دگر او نیز راه بتکده درست | بنوازی هم از بزرگی تست
تا ز کردار خود خجل نشود | وز سخای تو تنگدل نشود
نتوان ریختشان اگر دزدند | که دران زرق رنج پر بردند
گر چه در فقر نادرستانند | چیز کیشان بده که جبانند
با کرامات نیست شعبده راست | تو همی کن تفرجی که رواست
تا که در غلط بزد لادن | چو فرو شد نشایدش گادن

بکذرشان جو راست کردم جنک
هم نخواهم بعذر عذر لنک

منک لولی نه لایق جیب است
روستایی که میخود عیب است

از تو بود این خطا نه ازوی بود
جون پری که در خطا کی بود

ترکمان کول و کلبه پر بیمار
نخود خام جز یکی در جار

صاحب زرق هم دکان دارست
مرد ریشش پت سمارست

ان یکی کویدت که شیخ ولیست
وین دکر کویدت که به ز علیست

وانکه بلغط حوزد و خوابش نیست
وین که در خانه نان و ابش نیست

وانکه دی شب بمکه برد نماز
دیکه تا شام رفت و امد باز

میفروشند و میخرند او را
وین خران بین که میخورند او را

این سخن جون بجاست میکویم
کرجه تلخست راست میکویم

کر بشیرینی شکر نبود
آخر از بنک تلختر نبود

سخن راست کوش باید کرد
که کهی تلخ نوش باید کرد

در حضور دل و دنیای نفس

بر مذهب مباش سرکردان
که ثباتست سیرت مردان

خویشتن دار باش و راست امین
کز یسار تو ناظرند و یمین

قدم اندر زمین منه جز راست
کاسمان را نظر بجانب تست

کوش تا بی حضور دم نزنی
بزمین خدا قدم نزنی

جون روی نرم باش و آهسته
تا نکردند خاکیان خسته

ز تو موری اکر بیازارد
پشت انزا بحشر باز آرد

جون صغیر و کبیر نیست معاف
در صفا نه قدم منه بکزاف

خورد را کش تو خرد میدانی
جون بپرسش رسد فرومانی

کمتر آزار خلق و کور بهبین
با سلیمان جه کفت مور ببین

کی سخن کفت مور دم بسته
کر سلیمان شنیدش آهسته

لیک داند که موبمو ثابت
هر کسی جز کسی که در خوابست

بر ضعیفان روا نباشد زور
جه ملخ باشد ان ضعیف جه مور

جون حساب از نقیر خواهد بود
شاید ار مور نیز خواهد بود

مرغ را دانه دادن از دین است
منطق الطیر عاقلان اینست

ای جوان حاضر تو پیرانند
باادب رو که خرده کیرانند

هر که او از کذشته یاد کند
با دل خود بشرم داد کند

شرم دل را شکسته دارد و تن
شرم بستاندت ز ماه و زمن

شرم با خود ترا نجیب آرد / شرم روییت بنام و ننگ آرد
هر کرا گرد شرم از دوری / ببرد پرده‌های مستوری
شرم باشد بلاف نگرایی / بحدیث گزاف نگرایی
مرد را شرم پیش روی کند / خلق را خوب خلق و خوی کند
یافت حیدر ز شرم ایمان زین / حاکم وحی گشت ذو النورین
هر که داند خدای را حاضر / چشم او از حیا شود ناظر
نکند هرچه عقل نپسندد / در باطل بخود فرو بندد
شرمت از فکر عاقبت زاید / وز دوام مراقبت زاید
مردمی چیست ستر پوشیدن / پهلوانی بخیر کوشیدن

سخنی چند بر سبیل موعظه و پند

صرف طاعت کن این جوانی را / بنگر این روز ناتوانی را
عاقلی کرد نا نهاده مگرد / کز جهان جز نصیبه نتوان خورد
در دل خود مکن حسد را جای / ز درون رنگ بغض کس بزدای
سلطنت چیست تندرستی تو / پادشاهی بخیر جستی تو
گرد دل ایمن و کفاف نیست / ملک قاف تا بقاف نیست

رنج و پیشی بیکدگر باشند / گفتن بیش بار خر باشد
نظر از بیش و بس دریغ مدار / آنچه دانی ز کس دریغ مدار
چشمها تیره خانها تاریست / گر چراغی در آوری یاریست
نیکی ار در محل خود نبود / ظلم خوانندش ارچه بد نبود
وز بدی آنچه او بجای خودست / عاقلش عدل داند ارچه بدست
هر که خود را نخواست کوچک خرد / با فرومایگان ستیزه نبرد
حکمت نیک و بد جو در غیبت / عیب کردن ز زیرکان عیبست
هر چه ورزش کنی تمامی تو / نیکویی ورز اگر توانی تو
مهر محکم شود ز خوش خویی / دوستی گم کند ترش رویی
خلق خوش خلق را شکار کند / صفتی بیش ازین چکار کند
منزل آبت ز رنج فرو ریزد / وز فزونیش دشمنی خیزد
دل بنانان مده که جان ببرد / شهوتت مغز استخوان ببرد
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست / وانکه پوشیده داشت مار تو اوست
دوستی از درم خریده مجوی / پرده‌داری ز بس دریده مجوی
خواجه بگسل از غلامی چند / نکته در گذر ز خامی چند

تا تو باشی بکار بالا دست / در مکن عجب و میالا دست
چرخ رام تو گشت و دورانش / گوی خیری ببر ز میدانش
گفت خود را بداد عادت کن / دست در کیسهٔ سعادت کن
ماه گردون که این کرم دارد / میکند بذل کین درم دارد
هم بانگشت می نمایندش / هم بخوبی همی ستایندش
در پیش روز و شب دعا گویند / سال و مه مدحت و ثنا گویند
بجز این خورد و خواب و خیز و نشست / مرد را منهج طریقی هست
چون مزاج هوا تبه شد و آب / احتما باید از طعام و شراب
زدم زینت و ز دوام سعاد / نه به مرد جز بترک مراد
حل و عقد بیت مست تدبیری / در نشینی بباز اگیرے
پند ما گوش دار و شاهی کن / ورنه رفتیم هر چه خواهی کن
گوش کن ما ز روز بینی من / از کواه ان شب نشینی من
گرچه روز از کسم بنرسے راز / نیستم بی تو در شبان دراز
روز ازین فتنها امانم نیست / شب نشینم که شب امانم نیست
خود چه محتاج قیل و قال منست / کین سخنها گواه حال منست

آنکه ماه از زمین بود ناقص / چون ... مردم [illegible]

جود فانیست در نهاد جهان / ملکن اندر دماغ باد جهان

در بی ثباتی عالم و خرسندی بحکم قضا

حال و کار جهان خیالاتست / نظری کن که این چه حالاتست
هر چه هست اندرین جهان خراب / نقش او باز گونه بینی از آب
تو هم اینها در آب می بینی / یا خود اینها بخواب می بینی
زنگیست آنکه گفته چینی / زانکه او را بخواب می بینی
رخ زنگی مبین به بین دل او / هر کسی در جهان و حاصل او
ماتمت سور باشد اندر خواب / گریه شادی و خنده غم دریاب
دل زنگی که او ندارد زنگ / به ز رومی که تیره باشد و تنگ
بسپید و سپیده غره مباش / روشنش دار و روی می بین فاش
تا چنین زنده تو در خوابی / چون بمیری تمام دریابی
هر که پیش از اجل تواند مرد / یکچنین راز ره تواند برد
هر چه زانیست جز خرد بنیاد / پیش داننده باد باشد باد
گر تو جانی غذای جان میجوی / ور تنی آب و آتش و نان میجوی
بر خوری زین شراب مست آیی / خفته و بیخبر بدست آیی

انکه اندر راه عقل بدر
دست او هردو روز در شاخی
روغنش در چراغ کم کرده
مردمی دلبری همیگیرد
هرکه ازین نوع زندگانی به
چه دها خیزدت زچیز و جلب
حاصل از بد نیست جز تیزی
هرد کتاسپی مستراح شده
خلق را روی در کمالی هست
تا زبان تو این و فعل آنست
چونکه شهوت شود سر آوازت
بر فروزد غضب روانت را
غضبت روی دل سیاه کند
غضب و شهوت از میان بردار
نطفه را که بشتواره قست

خوردن کاوکده و خفتن خر
مار او مردمی بسوراخی
پشتش از باد خسره خم کرده
تا کره از دو شان فرو میرد
نام این قوم خود ندانی به
یاری از روشنان جرع طلب
وز جلب جز خرابه و پلیزی
عرض و مال و زرش مباح شده
هیچ این خورد و خواب حالی هست
روی این راز بر تو پنهانست
سر بسوی غضب کشد بازت
ببرد خشم خلق جانت را
شهوتت مغز جان تباه کند
کام خویش از عروس جان بردار
رایگانش مده که یاره قست

اینچنین چیز را تو چیزی
باشد اندر شیمه یکجندی
چند روزی بناز دارندش
پس ازان همچو سیرد بالنده
آتش شهوتش بلند شود
سرورشی دروغ نظر ازد
غضبش خلق در دوال کشد
میرود چون سگان زنجیری
ضعف شتتش نشست فرماید
مدتی این چنین بسر گردد
زن ازو سیر و کودکانش هم
بدعای خود و دعای کسان
زود بر تخته نشاندش
بنهندش بخاک و بازآیند
خانه را غارتی در اندازند

زود اندر مشیمه ریزی
بدر آید ستوده فرزندی
زآتش و آب باز دارندش
نوجوانی شود سگالنده
بزن و بچه پای بند شود
من و مای زخویشش برسازد
شهوتش هوشش در جوال کشد
این چنین تا بحالت پیری
بستن پا و دست فرماید
زحمت دختر و پسر گردد
همه در قصه مال و جانش هم
برود زین سرای بوالهوسان
بر سر خشت دواندش
بر مال او فراز آیند
بشبی جمله را براندازند

این [illegible] که چند مطلب برد / آن تغافل که از چه زود نمرد
گور پر مار و خانه پر کژدم / خواجه در دام و گفت و گوی ازدم
بر سر آیند مالکانش زود / که بگو تا ترا خدای که بود
در سوالش کشند و در مانند / چون سخن را جواب نتوانند
آتش خشم بر فروزانند / در شب اولش بسوزانند
این چنین تا بوقت پرسیدن / نهلندش دمی بخوسیدن
بودنی رفتنی چنین چه کند / یکگارا ید این و این چه کند
جاهلانی که کارشان کرده / دین و دنیا چنین زیان کردند
چند ازین رنج و چند ازین خواری / بهر چیزی که زود بگذاری
مرغ و ماهی چه میکشی اردیر / چون لبان سمک ندانی وطیر
بهر خود را بمهر زر چه دهی / سر خود را بدرد سر چه دهی
در نگر تا کجاست غمخوارے / غم او خور چو میکنی کاری
دل درماندگان بدست آور / بر ستم پیشگان شکست آور
بجز این گفته گر دم یاد / حالتی هست شرح خواهم داد
گرچه آن جمله عرف و عادت بود / لیک سرمایه سعادت بود

چون مودب

چون مودب شود به تنها مرد / این سعادت طلب تواند کرد
پیش ازین سالکان و غواصان / راه را بر تو کرده اند آسان
راه ایشان ببین که چون رفتند / بچه نوع ازجهان برون رفتند
کام ایشان نه و میسر و / روز راحت ببین و شب معنو
کین طریق ریاضت و فنا / نتوان رفت جز برنج و عنا
زین سخن گر دلت هراسان شد / ترک دنیا بگو که آسان شد

باب دوم در معاشش و احوال اهل آخرت و درین چند بند سخن است اول در جد و جهد و توجه [illegible]

طالبی ترک سروری کن و جاه / رخ بحجره شکلی قناعت ساز راه
در مساوات کن بفکرت سیر / روح پیوند شو بعالم خیر
پادر از راه پاک ورزش کن / خویشتن را بلند ارزش کن
منزل خود بلند ساز اینجا / خویش را ارجمند ساز اینجا
تا چو باشد توجهت بفلک / در رکابت روند جن و ملک
بر در آر از گل طبیعت پای / تا کنی در میان جنت جای
روح را رفرف و براق اینست / عقل را رای و اتفاق اینست

راه نارفته کی رسی جایی
جای نادیده چون نهی پایی

در گذار تو هر هوس دامیست
وز حیات تو هر نفس کامیست

دو جهانی بدین صغیری تو
تا ترا مختصر نگیری تو

این چنین آلتی مجازی نیست
وین چنین خالقی ببازی نیست

ترک یاران خویشتن دادی
رشتهٔ جان بدست تن دادی

تن بجاه و بمال چست شود
دین بعلم و عمل درست شود

تا تو کرده گناه و سپر کردی
کی بدان رشته راهبر گردی

داغ ایمان بروی جان درکش
علم دین باسمان برکش

پشت بر خاک این فانی کن
روی در عالم معانی کن

زنده شو یکان معرفتش
تا برایی بحلیه و صفتش

نفس قدسی چو کامیاب شود
کار بر نهج صواب شود

رنج نایافتن زهستی تست
وز بلندی که عین پستی تست

چند و چند از گریز و ناخلفی
هم بدیدست حد خوش علفی

تا بکی شرمسار شاید بود
مدتی هم بکار باید بود

اینچنین کارخانهٔ در دست
تو چنان خفته که عذرت هست

کارت

کارت از کاهلی نیاید راست
بعد ازین عذر رفته باید خواست

گرچه بر خویش بد پسندیدی
نتوان رفت راه نومیدی

نشان دیگ جست دعوی از خویش
تا رگی هست در تنت میکوش

رخ نهادی به تیر باز مگرد
واقفی بر در مجاز مگرد

گرچه آهسته خر میرانی
هم بجایی رسی چو میدانی

حکایت

آن شنیدی که شاه گنجه رو
چون ز معنی بیافت ملکی نو

کار این تخت را ز دست بداد
نیستی جست و سر چه جست بداد

پادشاهی بدان توانایی
با جهان علم و عقل و دانایی

نیست بازی که هم بکاری رفت
گر ز تختی جهان بکاری رفت

تا کسی بر گهر نیابد دست
نتواند کبود مهر شکست

آنکه دانی که در گهر کوشند
خویش را از نظر چنین پوشند

راه معنی باسب و زین بروند
جز بدل در طریق دین نروند

تا بهر ریشهٔ در آویزی
کی ازین جا به برز برخیزی

چند در بند فربهی باشی
پر شو گز مغز تهی باشی

این گروه مغفل بیاسی / نتوانند با تو همراسی
دست آزاده گکیت آور / روی در روی نام و ننگ آور
کو برون آورد ز غرقابت / بر کشاید دو دیده از خوابت
چون ازین خانه میروی بدرست / بطلب راه را رفیقی چست
تا بگوید جوابت پرسی راست / کاندرین راه منزل تو کجاست
کین رباطیست پر ز حجره و رخت / از پس و پیش چند منزل سخت
اولش مهد و آخرش تابوت / در میان جست و جوی خرقه و قوت
خواه اطلس بپوش خواهی دلق / با خدا باش در میانهٔ خلق
بی حضوری مباش و بی شوقی / تا بیابی ز جام ما ذوقی
هر که النفس شد پراگنده / روح قدسیش کی شود زنده
نکند از رش و سبلت و پینی / گر تو این هیچ کی می بینی
گرد سر در نگرد چون کولان / درج شو در حساب مقبولان
گرده کارت بجای خود نبود / هیچ فارغ شو گر بد نبود
سرت آغاز اگر کند جستن / نتوان نیز پای را بستن
راه حیرت مرو نظر بگشای / از مضیق گمان برون نه پای

در طلب و معرفت مرشد و پیر

جام داری نگاه کن در وی / بازدان رنگ و بوی رشد از غی
وقت خود را بخیره صرف مکن / اسم یابی تو نظر بحرف مکن
بوسه بر دست و پای صد زندیق / چه دهی از برای یک صدیق
نقش حیدر [illegible] همه نیام راست / رنگ و بوی بکن ببین که کجاست
نیست خالی جهان ازین پاکان / در نشینی بیان غمناکان
هست گنجی نهان بهر کنجی / تو نداری در آن میان سنجی
راست شو تا بر آستان برسی / خاک شو تا بر آسمان برسی
تو نشکامه دانی و بازی / بحقیقت چه مرد این رازی
مرد چون مستعد راز شود / آرزوهاش پیش باز شود
در تو چون شد صلاح کار پدید / کام را در کفت نهند کلید
روشنائی که این دو دادارند / بر تو این درد کی روا دارند
نشود ناامید مرد طلب / گر کشش صادقست درد طلب
غالب از بهر طالبست بکار / تو نکردی طلب بهانه میار
طالب مستحق و غالب حق / مهره مانند روشن و مطلق

گه جدا گشت نور مهر از ماه / گر خسوفی نباشد اندر راه
گر نداری خسوف گمراهی / همه با تست هر چه میخواهی
بی طلب صید چون بشست آید / تا نجویی کجا بدست آید
چون تو شرط طلب نمیدانی / خوردن گل چگونه میرانی
بازدان کز پی چه میپویی / چون ندانسته چه میجویی
هر که این راه رفت بی دانش / نتوان داد دل بفرمانش
هر چه معلوم نیست نتوان جست / ور بجویی خلل ز دانش تست
قایدی باید اندرین پستی / که براند بلندی از پستی
بنود نیک نزد بیداران / راه بی پایه و کار بی کاران
هم دلیلی بدست باید کرد / در پناهش نشست باید کرد
سر ز فرمان او نپیچیدن / گام خود در مراد او دیدن
چشم بر فعل او نهادن و گوش / خواستن حاجت و شدن خاموش
همت یار سودمند بود / خاصه همت که او بلند بود
شر شیطان همیشه در کارست / دفع او بی رفیقی دشوارست
هر که او را نگاهبانی نیست / بی گزندی و بی زیانی نیست

گر چه شیرین بود کشیت رطب / نخورد طفل اگر بداند تب
تب ندید او و دید شیرینی / لاجرم حال همی بینی
گر بدینها نظر کنی و بخویش / حال آن کودکست بی کم و بیش
کاملی ناگزیر باید و نیست / گر بدست آوری در او زن دست
عقبات درشت در راهند / کز آفاتشان کم آگاهند
کار بی مرشدی بسر نرود / راه ازین ورطها بدر نرود
بی ولایت تصرف اندر دل / نتوان کرد از ولی مگسل
در ولی پر غلط کند بینش / که نهفتست حق به تمکینش
این قدم را یگانه باید / از ولایت نشانه باید
بی کراماتهای یزدانی / گله را چون کند چوپانی
آنکه بر قدش این قبا شد راست / در رخ او نشانها پیداست

در صفت مرشد و شیخ

شیخ را علم شرع باید و دین / حکمتی کان بود درست و متین
نفس طیب و دمی مشکین / سر و مغزی منزه از شکّی
خاطری مطمئن و چشمی سیر / در فضای سخن جسور و دلیر

کارها کرده در خلا و ملا / رخ نپیچیده از عذاب و بلا
بوده در حکم مرشدی ز نخست / برده فرمان اوستادی چست
دل خود را بخون بپرورده / نفس خود کشته خون خود خورده
جاده نقش بد توانسته / شر نفس و دلیل دانسته
فارغ از حجت و قیاس شده / در نهان آدمی شناس شده
کرده دوری ز راه معنی دور / گشته نزدیک با معالم نور
در ولایت بمسند شاهی / برنشسته ز روی آگاهی
نه ز رد خیسی دلش رنجه / نه ز قول کسی قوی پنجه
گفت جانش بصبر اوبی / سخت راست و زشت را خوبی
نه کسی را گرفت بر کارش / نه شکن در فنون گفتارش
گشته یاد از کتاب و از سنت / طالبان را سببی بی منت
وقتش آن بر سپهر زبان راند / که خدا خواهد و خدا داند
بر تو هر مشکلی که گیرد عقد / کندش بر تو کشف در دم نقد
روح در عرش و جسم در زندان / چهره او گشاده لب خندان
اگرش مال کم شود شاد است / وگر افزون شود برش باد است

دنی او ز بهر دین باشد / خرمنش بهر خوشه چین باشد
شهره شهرها بپاک روی / بازوی او بشرع و عقل قوی
دل او از ریا بپرهیزد / نورش از نور کبریا خیزد
به حسب داد فلک فزا خور او / دم بدم حاضر آورد بر او
شغل او بهجت و سرور بود / کارش ارشاد یا حضور بود
از بی جمع ساز و آلت او / کرده ایزد بجود کفالت او
مظهر خلق و مظهر تحقیق / بر خلایق دلش رحیم و شفیق
دیدن و داد او مبارک فال / خبر و یاد او همایون حال
روی او هیبت و وقار دهد / خوی او خلق و لطف بار دهد
مس ببویش ز دور زر گردد / خس بیادش به از شکر گردد
هر که با او نشست شاهی شد / وانکش آمد بدست ماهی شد
گر مریدکی شوی این کس / این طلب کن که در جهان این بس
این کسان بازوی سلطانند / وان دگر مکسی حیرانند
بچنین پیر دست شاید داد / که جهان را کند ز بند آزاد

در شرایط توبه

تا ترا شهوت و غضب یار است — هر زمان توبه ایت در کار است
شستن جان و تن ز ظلمت عار — نتوان جز باب استغفار
توبه صابون جامهٔ جانست — توبه زیت چراغ ایمانست
دست وقتی بتوبه دانی برد — کز اوصاف بد توانی مرد
تا دلت را ز غیر او رنگست — پیش راهت ز شرک خرسنگست
دست دادی که توبه کردم زود — دست دادی و دل نداد چه سود
توبه کان تن کند نمازی نیست — کار بی دل مکن که بازی نیست
اتش توبه پاک سوز بود — تا که باقیت شب چه روز بود
هر که در توبه پایدار امد — در دگر رنگها سوار امد
عادت خواجه ترک عادت نیست — هوش دار وی این سعادت نیست
تا که در لذتی بده دادش — چون گذشتی دگر مکن یادش
گر نهشتی چراش می مانی — کودکی باشد این پشیمانی
بر کند بیخ جمله کاشتها — التفات تو باگذاشتها
از گنه چون بتوبه کردی دور — ظاهر و باطنت بگیرد نور
زهد بی توبه کی قرار کند — نفس بی تصفیت چکار کند

توبه تا خود کنی تو خام اید — توبه کاینده و دیده تمام اید
از گنه توبه کن ز طاعت هم — طاعتی کز ریا شود محکم
توبه چون باشد از خطاها دور — از محبت بدل در اید نور
توبه اول مقام این راهست — اخر نیش محبت شاهست
در مقامی چو فرد رست اید — در مقامی دگر درست اید
توبه را با سلوک این هنجار — همچو پرهیز دان و داروی کار
گر نه پرهیز بر نظام بود — باده نا پخته خلط خام بود
در چنین حالت ار خوری دارو — راست کن گوهر پس زانو
خانه چون تیره و سیاه بود — نقش بر دیوار [illegible] تباه شود
در زمینی که خار و خس بگذاشت — تخم در وی کجا تواند کاشت
توبه چون رست شد ز جنبش غیر — بتوان راست رفتن اندر سیر
حق پرستی نظر بغیر مکن — کعبه دیدی گذر بدیر مکن
خرقه پوشی بترک عادت کوش — ور نه خمار باش و خرقه مپوش
ترک این توبه کن که می خوردن — به ز تقی کردنست وقتی خوردن
تو مریدی برنج و بوریا نی — چنین توبه ره کجا دانی

رخ چو در توبه آوری ز گناه / توشه از درد ساز و گریه و آه
باز گرد از در هوا و هوس / بطریقی که بنگری از بس
نه که چون توبه از گناه کنی / باد پندار در کلاه کنی
که چو دادم بتوبه خود را دست / تنم از آتش جهنم رست
برنهی میزر و کلوته بسر / دل پی سیم و چشم در پی زر
تا تو بر آرزو سوار شوی / بسندم که توبه کار شوی
از سر انتهات تا بدر نرود / در منه پای تات سر نرود
دست پیمان مده بابن مردان / دست دادی مباش سرگردان
در میاور بعهد ایشان دست / کانکه این عهد را شکست شکست
شیخ شیرست نزد شیر مرو / چون نداری هنر دلیر مرو
پیرت آنکه بود به پیرت / چون بینداخت زند تیرت
پیر راه ار چه تیرزن باشد / بر دل تیس تیرزن باشد
دست شیخ ار چه از فتوح جداست / بر تن بی ثبات تیر بلاست
خود بناید نکوی توبه گذشت / آنکه یکروز باز خواهد گشت
شیخ کو را ز دل خبر نبود / دادن توبه را اثر نبود

توبه آنرا بده که دل دارد / ورنه خود را ترا خجل دارد
مستان از مرید بیدل دست / که قلم دور شد ز بیدل و مست
دست بیمار در کلیم عشت / که نه بر نبض می نهی انگشت
پر بتقلید توبه کار شدند / که همان رند و باده خوار شدند
بکشی صد کس اندرین کرما / که بمجرور میدهی خرما

در خرقه دادن

دزد را پیش رفت راه مده / خرقه خویش را کلاه مده
از سری با فغان پریشانی / موی چون می‌بری به پیشانی
با تو میگویدان حکیم ولی / کاول الفکر آخر العملی
مده ای خواجه پی کروز نهار / ترک را خرقه کرد دستار
زنده را توبه ده که دارد جان / مرده خود توبه کرد ز آب زنان
آنکه از بهر نان کند توبه / مشنو ار کیان کند توبه
نتوان دیو را براه آورد / سر دیوانه در کلاه آورد
روستایی که دی شب از ده / مدهش توبه کز مصادره جست
نیست آن کو سپر براه کشد / بهلش تا فلان شاه کشد

بزور طلب زنی عاطل — حق سلطان چه می کنی باطل
تو اگر مومنی فراست کو — ور شدی مومنی فراست کو
فال مومن فراست نظرست — وین ز تقویم و زیج بلبرست
مومن از رنگ چهره برخواند — آنچه دانا ز دفترش داند
مومنانش چو نور می بینند — آنچه مردم ز دور می بینند
دل مومن بسان آیینه شد — همه نقشی درو معاینه شد
دل که چشمش بنور حق بیناست — زان بس پرده ها ولو شیناست
دل بی علم کی رسد بیقین — علم حاصل کن ای پسر در دین
عمل از تن بجوی و علم از دل — زانکه ایمان چنین شود حاصل
چو زبان و دل اندرین تصدیق — مرد و سیم و استان شدند رفیق
تن تتبع کند بپاک روی — شود ایمان ازین سه پشت قوی
گرتش این اعتقاد شد مقدور — همه اجزای او بگیرد نور
نور معنی اگر نمود کند — کشف راز نهفته زود کند
در دل ما جز این امانی نیست — زانکه ایمان ما یمانی نیست
نه بایمان کشید سوی یمن — خرقهٔ مصطفا اویس قرن

حاصل خرقه آن دو صاحب حال — که ازیشان رسید دین بکمال
گرچه آن گل نگار بنهفتند — زان تفرج چو غنچه بشکفتند
دل او با کمان چو یار نبود — دیدن صورتش بکار نبود
رو پیدایی نبود در ده شد — زر خالص بامتحان به شد
امتحان دید و عیب جویی کرد — طلب خرقهٔ دو تویی کرد
تیر ایمان چو بر نشان آمد — خرقه و خورده در میان آمد
یمنی صاحب سعادت شد — مدنی را یقین زیادت شد
گرچه در عهد اقالت آوردند — حالشان گفت حالت آوردند
قاصد و مقصد این چنین باید — هر کرا کشف سر دین باشد
خرقه پوشی تو از چنین کس پوش — ور نه در خرقه کش سر و مخروش
چون تو قاضی شدی مریدان دزد — خرقها رفت و نیست منت و مزد
بیکشی خلق را به بیخردی — چه توان کرد چون طبیب بدی
نه بهر خاطری تنزل کند — قابلی جوی تا قبول کند
آنکه در خورد صحبت و حضور — کن او را بخدمت از خود دور
وانچه ارباب خدمتند و قیام — هر یکی را نگاه دار مقام

وانکه لایق بود بخلوت وصوم | اهل اورا دل بصحبت قوم
وانکزین مرتبه قوم پیروتند | مده این دانه شان کر بس تند
از معانی مکن برشان عرض | جز صلوة وزکوة وسنت وفرض
ور بهر یک عمامه خواهی داد | وین بجلوا و جامه خواهی داد
نقد خویش اول آزمایش کن | بعد ازان خلق را نمایش کن
چون نکردی تو بد زنیک جدا | از تو طالب کجا رسد بخدا
ده کنی جبت وجوی بوالهوسان | زین یکی را بمخلصی برسان
چون تو اسب وشتر بهم رانی | بنگل وکو چو کاو در مانی
انکه سقمونیاش باید داد | گرش افیون دهی بجای دوا
هرکه آمد گرش مرید کنی | درزمستان بکس تدید کنی

حکایت

ساده ترکی زده بشهر آمد | پیش شیخی تمام بهر آمد
شور و جوب دید و حلقهٔ ذکر | در میان جبت ترکمان بی فکر
خود ندانست تا چکونه باید و چند | بد شب مغز خویشتن برکند
روز جادم چو آتش در آمد | روستایی ز خرقه سیر آمد
گرچه تکرار ذکر کردش کرد | نتوانست شیخ نرمش کرد
خام بود ان مرید بیرون جست | راه صحرا گرفت و شیخ برست
تا بدانی که اندرین بازار | نتوان داد هر کسی را بار
دل بی علم را نباشد راه | بدر لا اله الا الله

در تلقین ذکر

ذکر بی فکر علم بی عملست | دل بی عشق چشم پر سبلست
حلقهٔ ذکر حلقهٔ دل تست | کلکهٔ ما زحلق پرگل تست
ذکر در دل چو جای کرد و نشست | بانک خواهی بلند خواهی پست
انکه نامش همیری شنواست | گرنداری فغان و نعره رواست
وانکه سر حروف میداند | بی زبان وحروف میداند
نتوانش سپاس گفت آنت | حاضرش می شناس و گرانت
لال گردی وگنگ اگر دانی | ورندانی کرا همیخوانی
انکه اورا نه آشنایی تو | بکدامش زبان ستایی تو
دل نادان زکار رست اید | دم ز دانش زنی درست اید
هیچ دانی که رویت اندر کیست | چون ندانی خروش بیهده چیست

دل غایب بیا بنگ مناجات ❊ که جو حاضر شود بمواجش

جو دولت بازبان نشد همعهد ❊ زشت باشد بذکر کردن جهد

یار باید دل و زبان باهم ❊ تا توان زد ز نام پاکش دم

دل جو بر نقش و رنگ باشد و بوی ❊ بزبان هرجه بایدت میگوی

در دولت داره کیر و تاراجت ❊ زان تبلتین پیر محتاجت

پیر داند که کیست لایق ذکر ❊ هرکسش جون ادا کند بی فکر

همه را کر بذکر بنشانی ❊ نرسی هرگز از پشیمانی

در کلمهٔ طیبهٔ شهادت

تا ندانی که راز نخست ❊ این گواهی نیاید از درست

نیست در هیکل الف بی تی ❊ خوبتر زین دو نفی و اثباتی

کنج توحید را بهینه طلسم ❊ نشناسی جز این دو نامی اسم

خود حروفی بدین صفت باید ❊ که کلید بهشت را شاید

گر بتحقیق آن ندانی ازیج ❊ شد دو بدر اندرین دو چار ده

هر یکی زین جهار ده کانه ❊ ده کلیدست و چار دندانه

اندرین اتفاق نیست شکی ❊ که دو قسمند و هر دو قسم یکی

اول و آخر

اول و آخر کلام و سور ❊ نیست از پیش و پشت حرف

این حروفند و پس منازل راه ❊ بلکه اینند و پس منازل راه

سخنی نیست ازین حروف بدر ❊ ای حریف از حروف ما مگذر

هرجه غیر خداست اندر ده ❊ در دم لای این شهادت نه

توبه در لای این سخن درجست ❊ این سخن را ببین که کم خرجست

هرجه در وی نشان غیر بود ❊ در طلب کردنش جه خیر بود

ترک آن غیر تا نگیری جست ❊ این شهادت نیاید از تو درست

بعد ازین توبه توبه ایست درشت ❊ که در و نفس را توانی کشت

وان بکم خوردنست و کم خفتن ❊ دور بودن ز خلق و کم گفتن

در طریقت شعار کار اینست ❊ چارهٔ کار رهرو کار اینست

جون درین توبه پاک شد زاو ❊ بدکان آورند جو هیراو

مدتی جشم و گوش باز کند ❊ وز مراد خود احتراز کند

هرجه داناش گفت بپذیرد ❊ وانچه کرد او بجان فرا گیرد

تا بگفت و بکرد داننده ❊ شود وشش کرد و گفت ماننده

قول و فعلش جو مستقیم آمد ❊ در مقام ادب مقیم آید

زهستی ثبت کرده بر دستان / روی در هیچ کرده چون مستان
یاد او میکنی هزارے کن / سر او را خزانه داری کن
بزبان نفی کن بدل اثبات / تا دلت پر شود ز غیرت ذات
جو یجب در دهی ندا از راست / که جز او هرچه هست جمله هباست
ز زبان بر دلت کشاید راه / معنی لا اله الا الله
گر که در جهل و غفلة اندر حال / نتوان داشت جمله از سر حال
از جهل خصلت ذمیمه ببر / تا تو در جمله فرد باشی و حر
چیست آن کبر و نخوت و هستی / غضب و کینه و غفلت و مستی
بطر و ریب و حرص و بخل و حیل / بغض و بدعهدی و دروغ و دغل
شهوت و غمز و کندی و تیزی / فسق و بهتان و فتنه انگیزی
طیش و کفران و مردم آزاری / هزل و غدر و نفاق و خونخواری
حسد و آز و جبن و زرق و ریا / کسل و ظلم و حقد و جور و جفا
آنچه گفتم بخویشتن مپسند / عکس اینها ببین و کارش بند
پس بخلوت نشین و زاری کن / در فرو بند و چله داری کن
هرکه زین پیشه وازان خالی / در ممالک ولی شده والی

بر نگردد ز کار ده مرده / تا شود کاردان و پرورده
هرچه آید بخفیه در دل پیر / کند آماده زود و گوید گیر
هیچ محتاج کن مکن بنود / شیخ را حاجت سخن بنود
جو دره گردد این بیان روشن / شودش دل ادست و جان روشن
روی و رایش تمام نور شود / لایق خلوت و حضور شود

در بیان خلوی و خلوت

مرده باید از علایق دور / تا درین خلوتش دهند حضور
پر دلی کوز جان نیندیشد / سخن آب و نان نیندیشد
گشته تسلیم رهنما بنده / تا چه گردد ز ذوق زاینده
تحفهٔ جان نهاده بر کف دست / روی دل کرده در سرای الست
سر بهر پای لا فرو داده / تن بمرگ آشنا فرو داده
تا جو در وی کند سعادت رو / تخته بیرون برد ز ساحل هو
خاطری تیز و فکرتی ثاقب / واردات جلال را راقب
در بروی هوا ببسته / نظرهای خاص پیوسته
ترک این عدت و عدد کرده / هرچه غیر خداست رد کرده

دست بر

دل او دفتر فرشته شود
بحروفی دگر نوشته شود

خلق انیست و حلیه این باشد
صفت عارفان چنین باشد

دل که خالی نگشت بازاریست
خیز و خالی کنش که این کاریست

آنکه فرمود کار عین صباح
که با خلاص نیت نیست مباح

مهل اندر دل خود از وسواس
اثری از غرور الخناس

اگر این قل اعوذ بر خوانی
قل هو الله باشدت بانی

چون توی دل شوی ز عالم غیب
در چنین حالتی نباشد عیب

تا بشیخت یقین درست شود
بر ریاضت امین و رست شود

بشناسد جزای رنج که برد
بر فنان دستگاه گنج که برد

نظر شیخ بر دلش تابد
راز دلها بعز دریابد

شودش دهن از آن دم شستن
بحدیثی چو گوهر آبستن

دل او گنج مهربان آید
وز دلش بر سر زبان آید

بچنین نیستی چو گردد مست
دلش از جام فقر گردد مست

نسیه و نقد خود براندازد
صدق دستور حال خود سازد

چون ز دلها شود بصدق آگاه
در دل او شود ز دلها راه

هر چه را بر دلش گذر باشد
شیخ را چون از آن خبر باشد

مهربان شفیق او گردد
بدل و جان رفیق او باشد

ز سماع و حدیث و ز خفت و خورد
آن ببیند بدو که بتوان کرد

در آداب مرید

طلبت چون درست باشد و راست
خود باول قدم مراد تراست

حق چو خواهد که بنده راه برد
از بد بیهشی در پناه برد

بنده را توفیق را چو اهل شود
گر چه سخت است کار سهل شود

اولین پایه ارادت تو
ترک خوی بد است و عادت تو

شیخ چون نزد خویشت داد بار
اختیار خود از میان بردار

تا مرید از مراد نفس نمرد
ره بآب حیات عشق نبرد

سر مردان کجا شود زنده
گر شود نفس او سرافکنده

گر نهان قدر دوست نامی
قدر خود را مهل ز دون کامی

چون حدث در قدیم پیوندد
دو هستی بخویش در بندد

مرشدی کو بعجب راه نمود
نزد عاقل چه او چه جادو بود

عجب کبری کند مسلمان را
عجب دیوی کند سلیمان را

بیر از عجب تا شوی منظور　　گر کند عجبت از نظرها دور

دیو چون عجب داشت سجده نکرد　　عجب یکسو نه ای فرشته نورد

عجب ورزی پلنگ دیر شوی　　بهل این عجب اگر نه کبر شوی

عجب بلعام را چو شد در پوست　　سگ اصحاب کهف بهتر از وست

با جوی عجب در ترازوی راز　　هیچ باشد هزار ساله نماز

دیدم و نیست در جهان باری　　بهتر از عجز و نیستی کاری

حکایت

مرشدی را ملامتی افتاد　　در مریدان قیامتی افتاد

بخصومت میان فرو بستند　　وز پی خصم او برون جستند

زان مریدان یکی که داناتر　　بفنون هنر توانا تر

در تحمل ز بس تمام که بود　　به نخندید از ان مقام که بود

حاضر او دلش شکیبا دید　　از وی ان حال را نه زیبا دید

گفت حقی که در شما آید　　اینچنین روز را بکار آید

آن مریدش جواب داد که باش　　دل خویش و درون ما مخراش

چون زنم بی اجازت او مشت　　که بده سال آتش من کشت

شیخ را از من این نباشد چشم　　بر من از خاموشی نگیرد خشم

رنج او چون هبا توان کردن　　خرقه دیگر قبا توان کردن

باز چون تخم فتنه پاشد شیخ　　با مریدان چه کرده باشد شیخ

تا کسی را شیخ وامین نبود　　لایق صحبتی چنین نبود

گر تو خواهی که کار دین سازی　　بار دینی ز خود بیندازی

نقش لوح خودی چو بتراشی　　قلمش رخ نهد بحماشی

گر کند بر تو بی ادب انکار　　تو بکوش و ادب نگه میدار

در ترک و تجرید

بی درم باش ارت سر غنیست　　کاولین کام عاشقان اینست

این ده و باغ و بیوه زن تو　　غول راهند و غل گردن تو

غل و غولی چنین گذاشته به　　داشت چون بد بود نداشته به

دل که وحدت سرای این راهست　　پاک دارش [illegible] شاهست

روی دل جز در ان یگانه مکن　　مرغ دینی هوای دانه مکن

ده و دیوار در شمار تو اند　　انجم و آسمان بکار تو اند

با تو گویان زبان هر ذره　　که بدنیا چنین مشو غره

ملک دین را تو راست میکن کار / ملک دنیا بکار دان بگذار
جدا ازین نیستی وزین مستی / ازل اندر ابد زن و رستی
عاشقی هم بتاب تیشهٔ خود / آتشی در فکن به پیشهٔ خود
خرد اف را دو سوزن اندر جیب / چون روی در سراچهٔ لاریب
تا ترا از تو شیشه در بار است / از تو تا دوست راه بسیار است
آشنایی طلب ز دنیا خرد / که درین بحر غوطه داند خورد
تا تو داری خبر ز هستی خویش / میل داری به بت پرستی خویش
دیده با زنت نشد بعالم نور / زان بظلمت فروشدستی دور
ره که باید بپای جان رفتن / با خر و بار چون توان رفتن
تو دل خود چو ده خراب کنی / که درو سنگ و خاک و آب کنی
خانه را در مکن که در بند است / واندرو زر منه که زر گند است
نام زر چیست جیفهٔ مردار / که خورد جیفه جز سگ و کفتار
بخت اگر نیست خواجه زر چه کنی / رخت اگر نیست خانه در چه کنی
مرد از آراستن تباه شود / سینه از خواستن سیاه شود
عارف کرده کار زر چه کند / ولی الله بار و خر چه کند

منی ده خویش بر بها کردم / بفضولان ده رها کردم
در جهان داد بندکیش نداد / که ز بند جهان نشد آزاد
تو ز لاهوتی ای الهی کل / ملک ناسوت را بپاش سبل
تا کی این سنقر و ایاز رهی / برهان خویش را که باز رهی
مرغ او آشیانه کی سازد / سوز او کی بدانه پردازد
غیر در غار ما نمی گنجد / عشوه در بار ما نمی گنجد
غار ما منزل پلنگانست / نه مقام خسان و ذلگانست
آنکه اندر جهان ندارد گنج / چون توان آگنیدش اندر کنج
تشنگان اندرین حیاض سند / بریافت درین ریاض سند
عزلت و جوع بود و صمت و سهر / سالکانرا براستی رهبر
این چهار اند در طریق کمال / حالت فقر و حلیت ابدال

در فایدهٔ جوع

قوت دل ز عقل و جان باشد / قوت تن ز آب و نان باشد
خانه خالی بود ضرور دهد / تن خالی فروغ نور دهد
علم جویی ترک سیری کن / جان طلب میکنی دلیری کن

سرخاری مخور مشو خیره / تا نگردد دولت چون تیره
صیقل نفس چیست کم خوردن / آفت عقل نفس پروردن
خلق را بر نماز داشته اند / صفت روزه راز داشته اند
بهتر از جوع پر دلیلی نیست / بجز این آتش و خلیلی نیست
آتشی کو بهار و لاله دهد / ترک این سفره و نواله دهد
گر بان ملکت آرزوست بجوع / نرسی جز به پا پردی جوع
رای روشن شود ز کم خوردن / بهر خوردن چراست غم خوردن
عود و چنگ جهان که بر سازند / از درون تهی خوش آوازند
بر شکم بنده خسرو ماه یکیست / تیره گردید خاک و آب یکیست
عیب صوت الحمیر میدانی / بر سر سفره خود میرانی
شکمت پر شود نجار کند / بر دماغ تو گند کار کند
بگریزد فرشته از بر تو / دود و دیو اندر آید از در تو
نحل چون بس لطیف بود خورشش / گشت نحلی که شهد بود برش
خون حیوان مخور که کند شوی / آب حیوان بخور که زنده شوی
آب حیوان مدان بجز دانش / چون بیابی بهوش در جانش

زین خورشها شکم تهی خوشتر / در حلالست نیز کم خوشتر
که چو بادت در شکنبه زند / آتشت در کلاه و پنبه زند
در نباتت چو کثرت عددی / نیست کم شد درو فضول ردی
باز حیوان که اصل ترکیبش / بیشتر بود گشت کم طیبش
گند سرگین ز گند غایط کم / کین یک از رستنست وان از دم
بجز این چون نماند بر مائی / خاک خوردن به از چنین نانی
چون بپاکیست فرق این که تو / معدن از صد نبات و حیوان به
از زرا تا تو هم شکم یابی / کام یابی ولیک کم یابی
چند و چند آخر از گران خیزی / جهد کن تا در آن میان خیزی
تو نه از بهر خوردن آمده / کز پی کار کردن آمده
بنده مرده دل چکار کند / زنده شو تا سگت شکار کند
راه دنیا ز بهر رفتن تست / نه ز بهر فراغ و خفتن تست
هر چه مستت کند شراب تو اوست / وانچه بیخویش کرد خواب تو اوست
نان اگر پر خوری کند مستی / کم خور ای خواجه از بلا رستی
دل چرا میل آن طعام کند / که حلال ترا حرام کند

لقمهٔ گوشت خون شود در تن	خون منی گردد و منی روغن
آتش شهوت اندر آن افتد	فتنهٔ در میان ران افتد
شوخ از آن روغنست در تن تو	خون صابونیان بگردن تو
نفس پر چرک و خرقه صابونی	این همه از جبلتت دمابونی
روزه دار و بدیگران بخوران	نه بخور روز و روز شکم بدران
تو ز آسیب روزهٔ ماهی	برکشی مردم از جگر آهی
عارفان ماه خویش سال کنند	روزه گیرند و شب وصال کنند
تا نمایند روی وصل انجام	بحکما نرا وصال نیست حرام
آنکه از پیش کرد کار خود	با تو چون هر شبی دو بار خورد
تو که هم شام و هم سحر بخوری	ره بآن روزها چگونه بری
با جهان خوردن و جهان از وق	کی بری رخت روح بر عیوق
تیر کر شب نای و لب بجنانی	روزه مانند نای ابنا نی
عارفانرا ز روزه در شب قدر	شود از فیض نور چهره چو بدر
تو بروزی هلال عید شوی	ور بماهی رسد قدید شوی
تو شکم بودهٔ از آنی سست	جان و دل باش تا که باشی جفت

هر که زو در شکم بفربهی باشد	چون شکم شد تهی تهی باشد
تن چون از خون ثقیل سنگ آید	دل ز بار بدن تنک آید
از تن این باد ناخوش کنده	چون گذارد چراغ را ز بده
شکم پر ز پیچ را چه کنی	روده پیچ پیچ را چه کنی
جگر و دل درست کن بیقین	جگر شیر مردی و دل دین
تو ز کم خوردن و ز کم خوابی	یابی از آنکه دولتی یابی

در صفت پنجم آ

عز ناخفتن از تو میتی پس	نص یا ایها المزمل بین
گفته خواب را برادر مرگ	چون بجنبی تو میزنی در حرکت
شود از آب چشم و بیداری	بر زبان چشمهٔ سخن جاری
دل شب زنده دار زنده بود	قالب خفته سر فکنده بود
خواب خون در بدن فسرده کند	زنده کانرا برنگ مرده کند
جز شب تیره نیست آن ظلمات	گر در دریا فتند آب حیات
نشود آب زندگی ریزان	بجز از دیدهٔ سحر خیزان
شب ما تیره و دراز بود	کار ما که یه و دراز بود

گر چو شمعی شبی بروز آور
رخ دران یار دلفروز آور

ورنه هم عود وار آتش کن
شب با ناخوشت شب خوش کن

آنکه را چشم خفته بیدار است
تو چه خسپی چو دوست بیدار است

دوست بیدار و دشمن اندر خواب
فرصت اینست فرصتی دریاب

تنگ بند این حواس جسمانی
دشمن این دوستان که میدانی

خیز و در خواب کن مر اینها را
باز کن چشم و دیده جانرا

تو در آن کو مرا خریداری
نرسی جز بنور بیداری

گنج گیران بگنج روح رسند
شب نشینان درین فتوح رسند

مردم چشم شب نشین را نور
از در عزلتست و فکر و حضور

در بیان عزلت

خوبرویان چو رخ نمی پوشند
عاشقان در طلب نمی کوشند

یافت عنقا بعزلت و دوری
قاف تا قاف نام مستوری

هر که او عزلت اختیار نکرد
دست با دوست در کنار نکرد

خنک آنکس که او برید از خلق
تن و روی در کشید از خلق

کار اگر با خدات خواهد بود
این تعلق بلات خواهد بود

طفل معنی

طفل معنی بکام پرورده
نشود جز درین پس پرده

تا تو اندر میان انبوهی
روز و شب در عذاب و اندوهی

گر کس آزاد و ریسمان در حلق
کیست خلوت نشین دل با خلق

دل مخوان ای پسر که دول بود
آنکه در جاه خلق کو دل بود

ریسمانیست سست صورت جاه
تو بدان ریسمان مرو در چاه

چون بخلوت روی مبر با خویش
فکر اسباب صورت از کم و بیش

چون نبی دور شد ز پیچ و شرا
کنج خلوت گزید و غار حرا

عزت غار بود و عزلت شهر
فتح عیش عمر و عشرت دهر

مار یکشب که در بر و بستند
مردم او را ز باها جستند

چون ز عزلت زبان نه بندد کس
گر خموشیست سود عزلت بس

در خاصیت خاموشی

ز خموشی رسیده اند و دبیر
زکریا و مریم اندر دیر

از پس ناامیدی اتنا
این بعیسی و آن بیوحنا

نه صدف نیز از آن دهن بستن
شد بدر و بگوهر آبستن

غنچه کو در کشد زبان دو سه روز
هم بر آید گلی جهان افروز

گرچه پرسند کم جواب دهد
نفس بوی مشک ناب دهد

راه مردان بجز خموشی نیست
در جهان بهتر از خموشی نیست

انکه در شانش این چهار آیت
امد او برده ره فراغایت

جامع این شعار شد خلوت
زان بدین اعتبار شد خلوة

تا نگیری بدین جهان از خود
بر نیاری دم ودمار از خود

خلق تنگ گور مرد بود
زنده در گور نیک مرد بود

هر کرا این جهان باشد ورد
دیو حیلت برش نکرده گرد

نفس چون رخ بدین جهان آورد
شاخ معنیش زهد بار آورد

در فضیلت زهد فرماید

زهدت ان باشد ای سعادت
لذت متاع جهان بتابی روی

روی در نفس بی نیاز گنجی
پشت بر فضله مجاز کنی

برفرازی ز فقر صرف درفش
زان توجه کلاه سازی و کفش

نبود چون ز زهد گیری رنگ
حاجت اربعین و گوشهٔ تنگ

هر که او زهد را حصار کند
تیر شیطان برو چه کار کند

زهد چون قلعه ایست پاس ترا
قفس آهنین حواس ترا

قلعه را در مساز بی بارو
احتما باید آگهی دارو

خلوت از بهر آن پسند آید
که هوا پس تنت به بند آید

چون شد از زهد گردنت باریک
نیست محتاج خلوت تاریک

خویشتن را زاین دان بازار
بس همیگیر حلقه در بازار

چون نهادی کلاه خرسندی
بر در بندگی کمر بندی

مردگی گو بزهد جست آید
بعبادت رسد دست اید

زهد فرضست و زهد فضل بدان
ترک دنیا بدین دو زهد توان

چونکه امروز خود حلالی نیست
دومین زهد جز خیالی نیست

زاهدی جز حلال و کم نخوری
پر بود گان حلال هم نخوری

هر کرا زهد پرده دار شود
محرم درگه کردگار شود

دست عثمان که تیر شد قلمش
زهد کرد از جهانیان علمش

زاهدی ترک مال و جاه بود
ترک چون پر شود کلاه بود

گر همیخواهی این کلاه بلند
کمر بندگی و طاعت بند

هر که این راست یدورزق بگیرد
این کله را ز تاج فرق نکرد

تاج را لازمست دری خاص
در این تاج نیست جز اخلاص

در اخلاص

بهر بازوی در خدای مکن	پیش مردان بزرق جای مکن
هر نمازی و طاعتی که تراست	بود یای نیرزد ار بهریاست
دیگری خواه باش و خواه مباش	خصم چون دید کو گواه مباش
کرده خویش را بهنه سنگی	واندرو از ریا بهل رنگی
هر توز پیا نمود کرده تو	چون ندیدی که چیست برده تو
آنچه یاقوت دیدیش همه است	جه فروشی که جوهری بیناست
بر تو پوشیده جوهری چندست	که از آن جمله کار در بندست
زان غلطها چو پاک شد راهست	بزد دیو فتنه در جاهت
طاعت خود ز چشم خلق بپوش	زان مکن یاد و در فروتنی کوش
چون بطاعت نگه کنی هوس است	عاشق خویش بین چه مرد رهست
غیر در دل بهل که راه کند	که جوایز در دو نگاه کند
گر از دیگری اثر یابد	روی صلح از دل تو بر تابد
نیت اخلاص جز خدا دیدن	کردن کار و کار نادیدن
تن بطاعت چو جو بنده شود	در دل اخلاص جای گیر شود

چون ش

چون شد اخلاص را نشانه پدید	نور عالیش از میانه پدید
نفسی جز بیاد حق نزند	جز بفرمان او نطق نزند
هرچه در کون و در مکان بیند	از ازل قدرتی در آن بیند
چو بحق جمله را حوالت کرد	پیش غیر او اقالت کرد
از خود و دیگری خلاص شود	در ره از بندگان خاص شود
در محل صفا قدم راند	هرچه غیر از وی فنا عدم داند
هرکسی مرد این مشاهده نیست	شکر این فتح جز فنا بد نیست
آنکه خود را برین نبرد زند	لاف هل من مزید درد زند
طاعتی را که بی ریا بنیاد	تهی جمله باد باشد باد
تا سر موییت از ریا باقیست	هرچه گویی تو عین زراقیست

در بیان زرق و ریا و ارباب آن

سخنی گر سر معامله نیست	عقل را اندرو مجامله نیست
بی رعونت قدم نخواهی زد	بی ریا هیچ دم نخواهی زد
این نماز دراز کردن تو	وز حرام احتراز کردن تو
گاه بر سفره نان نخوردن سیر	پیش بیگانه تا نخفتن دیر

گاهی از جل تنان سخن گفتن / گاه از ابدال قصه بر گفتن
چیست این چیست کز نه زرق و ریا / راست رو راست گر ز بهر خداست
هیچ دانی که کیستند ابدال / گر ندانی چرا نمیری لال
مرد غیب از کجا تواند دید / گر نه عیب و هجا تواند دید
به ز ابدال بوده باشی تو / زانکه ابدال هیز اشی تو
دیو تست آنکه دیده لذ تو دور / چه کنی دیو خویش را مشهور
تو که کاهی ز رشته نشناسی / دیو نیز از فرشته نشناسی
گر بگویی که چیست در دستم / بر نپیچم سر از تو تا هستم
بر چنین آتشی چه دود کنی / بگریز از میان که سود کنی
بر سر راه پادشاه و امیر / می نهی دام و دانه از تزویر
بنشینی خود و دو بازاری / علما را ز خود بیازاری
بر ملک طعنه کین کژ رفتاریست / بر فلک بذله کین نکو ناریست
اختر و چرخ چیست مجبوری / عنصر و طبع چیست مزدوری
نه بدانش دل تو گردد نرم / نه سرت را ز خلق و خالق شرم
چیست این ترهات بیهوده / نقره بر سر مس اندوده

تا چرا سود و از زیان گوید / کات از خط و از بنان گوید
وزرا را ی نیک و قوت شاه / امرا شوکت و سلاح و سپاه
پیر سالوس را بپرسیدم / گفت من بارها خدا دیدم
آتشم در قبا از آن نادان / گفتم ای دل تو نیک تر وادان
آنکه پیغمبرت باری دید / وانکه موسیت نور و ناری دید
شیخکی روز و شب چو خر بیجا / از دو من سبل زیادتست چرا
دعوی این بار چه می ماند / سخن تن بجان چه می ماند
هر که حالی بخویش در بندد / گر نداند بخویشتن خندد
بتکبر هر نیز بر کس ز سر / گر امام دهی شوی یا شهر
تا بخند از مقام رابعه لاف / ای کم از زن زنخ مزن بگزاف
او زنی بود کوی مردان برد / هر کسی آن عمل کرد گمان برد
تو دم بر سر درم بسته / ما برخ راه پیش و کم بسته
تو ندانسته سال و مه بخروش / ما ندانسته روز و شب خاموش
ما بکلم کردن نشان قدم / تو بنقاشی رواق و حرم
آنکه داری تو ما گذاشته ایم / زانچه داری تو شرم داشته ایم

گرچه چون مار پیر میگردی / همچنان گرد میر میگردی

پیش والی دلی چه کار کند / پشه را باز شه شکار کند

اعتماد تو بر حماق امیر / پیش بینم که بر خدای کبیر

شیخ کو از امیر گیرد پشت / از خمیرش ببک براورشت

تیغ درویش تیغ نزدانست / تیغ سلطان شحنه ارزانست

نفس کولست سر بر اتش کن / گل فضولست بی کلاهش کن

دره کز دست بیگناه افتد / سر قیصر خان کلاه افتد

انکه چون خدای رایت اوست / علم شاه در حمایت اوست

آه ازین ابلهان دیو پرست / همه از جام دیو ساری مست

گرچه داری تو راز خویش نهفت / من درین شهرم و کدام نخفت

انکه خود را خموش میدارم / گوشه غصه گوش میدارم

گر کسی دیگر این غلط بگذاشت / من بگویم که بیارم داشت

تا تو ریش سری چو ما باشی / جان و دل باش تا خدا باشی

گرگ در دشت و شیر در بیشه / همه هم حسر فتنه و هم پیشه

نه تو دینار داری و من دانگ / در رخ من چرا براری بانگ

دو الف یکجهت به بی نقطی / این سقط چون شد ان سری سقطی

تو بریش و بجبه معتبری / اگر این ریش و اسلی جه بری

گفت بگذار کرده باید / درغم عشق مردمی باید

زان چنین در بلا و دربندی / که بتقدیر حق نه خورسندی

بنده خیز و رخ بطاعت کن / زانچه او میدهد قناعت کن

چیست این زرق و شید و حیله / که دو نان درکشی ز خالد و بکر

زان به میر و خواجه جای کنی / که توکل نه بر خدای کنی

در تعریف توکل و متوکل

یاری از غیر حق نه از دین است / حق ایاک نستعین است

گر تو این نکته را نمیدانی / هر دم الحمد را چه میخوانی

عاشق دوست یاد نان نکند / بر چنین دوست کس زیان نکند

چو توکل کنی مگوی از غیر / رخ در و کن بتاب روی از غیر

زمره از توکلند بهیچ / فوق از کفایت اندر پیچ

هر چه او داد غایت ان باشد / شکر میکن کفایت ان باشد

از توکل شوی ریاضت بین / وز کفایت شوی ریاض نشین

آنکه ز اسباب در غرور افتد
از توکل عظیم دور افتد

متوکل سبب یکی بیند
متفرق دران شکی بیند

ز تفرق بباش سرگردان
متوکل پناه جون مردان

باعتابش بساز و شور مکن
سر او پیش غیر عور مکن

بکشی سربلند کی باشی
بکشی بار بنده کی باشی

خواجکی سر بسر جمال و زشتیست
بندکی ابتهال و بارکشیست

تو جه دانی که سود تو اندر جیست
نیکی و نیک بودت اندر جیست

تو جه دردت ز خشم و کینهٔ اوست
نه دوا نیزت از خزینهٔ اوست

همه کس را بکار خویش برد
راه باید که یار خویش برد

تکیه بر خنجر و سپاه مکن
جز بایزد بکس نگاه مکن

یارت اوست هرجه در مانی
این سخن بشنو ار مسلمانی

جز توکل مبر براه دلیل
از هدایت رفیق جوی و خلیل

ز طهارت سلاح و مرکب ساز
خود ده جودش ز طاعت و ز نماز

هیکل از عصمت دگر ز وفا
مشعل و شمع در وشی ز صفا

دور باشی ز آیت الکرسی
پیش خود میدوان جه میترسی

مغفرت از برای حاجت خاص
نامهٔ صدق و قاصد اخلاص

اهل آن داوری صبوراتند
وان دگر عاجزان و دور آنند

سر تسلیمشان فرو رفته
ذوق معنی بجان فرو رفته

در صبر و تسلیم

زمرهٔ از بلا هلاک شوند
به بلا از گناه پاک شوند

تو سم ار عاشقی بلاکش باش
جون بلا زوست با بلا خوش باش

هر کرا آشنای خود سازد
ببلای خودش در اندازد

این بلا سنگ آزمایش تست
محنت آینهٔ نمایش تست

تا به بیند که جیست مایهٔ تو
در محبت کجاست پایهٔ تو

جه شکایت کنی ز مردن طفل
کار ناکرده جان سپردن طفل

حکمتی باشد اندران ناجار
زانکه عادل بعدل سازد کار

حد عمر از سه قسم نیست برون
آدمی از سه اسم نیست برون

کودکی و جوانی و پیری
جون ازین بگذرد ز خود میری

ساخت یزدان بصنع خود ده برای
واندران کرده نیک و بد را جای

جان پیران بس از جدائی تن
هر یکی راست منزلی روشن

که جوانی بجای سفه نکند
چو بدین جا رسید گذر نکند

همچنین روح نیز جوانی نبیند
منزلی دارد و مکانی نیز

تا غنی در دنی نه پیوندد
این یکی گریه دان دگر خندد

طفل را نیز همچو پیر و جوان
چو سر آید بحکم غیب زمان

پیر و تنگدل بلم سالی
تا نگردد مقام ازو خالی

کار صنع اینچنین بکام شود
پادشاهی چنین تمام شود

بر چنین سلطنت مزیدی نیست
جای فریاد و من یزیدی نیست

دل برین دختر و پسر چه نهی
تن در آشوب و درد سر چه دهی

چه کنی اعتماد بر فرزند
چو ندانی چه عمر دارد و چند

ایکه داری تو این منی درشت
چه نهی بر حروف او انگشت

نتوانی تو کین منی داری
گر منی یک مگس پدید آری

گر بگشت ار بهشت او داند
ستر هر خوب و زشت او داند

باغبانی تو هر و خود بستان
سعی کن در عمارت بستان

مالک ار باغ را خراب کند
باغبان کیست کین خطاب کند

گفت کامی برآر و راضی شو
بتو کی گفت مرد قاضی شو

مرد گوید و ز حکم او یک جو
زانچه گفتم کرانت بیرون شو

تو چه دانی که مرگ طفل از چیست
وانکه روزی ده به طفلان کیست

شیر شیرین ز تنگی پستان
که بهار و بحیله دو پستان

او ده طفل و او ستاند باز
کس نداند حقیقت این راز

مرگ را در فراق فرزندی
اندرین خانه سوخت یکچندی

شرم دارد وران جهان جبار
که بسوزاندش بدوزخ و نار

از برای پدر شفاعت طفل
اینچنین باشد و بضاعت طفل

دشمنان از بلا نفور شوند
تا شکایت کنند و دور شوند

زر که نالی کراوت خواهد داد
هم بدو نال هر شب بادا باد

خاص را در بلا از آن سوزد
تا دل عام را بیاموزد

گاه ادب بندگی چه گونه بود
چیست کین درد را نمونه بود

ز بلا میشود دو راه پدید
صورت طاعت و گناه پدید

عارف اندر بلاش بیند و بند
لذتی کز نبات خیزد و قند

ز نشاط بلا برقص آید
ور نه در بند کیش نقص آید

نیست پوشیده چشمه زان نور
لیک از عدل تا نباشد دور

برتو نیک و بد استوار کند
تا بفضل تو با تو کار کند

در ستایش اهل رضا و خرسندی

حبذا مفلسان آواره
جامه و جان پاره بر پاره

غم بیشی ز دل بدر کرده
یکی سوی خود نظر کرده

بدل زنده و تن مرده
رفت در کوچهٔ ابد برده

با فغان دیده تر و لب خشک
نفس خوش زدن چو نافهٔ مشک

دلشان هم شکسته لب خندان
وز زبان لب گرفته در دندان

آنکه پنهان کند حکایت دوست
لب او و انکهی شکایت دوست

راز او راز خود چو می پوشند
چون بمشهور کردنش کوشند

در دل آتش نهاده چون لاله
غنچه وش لب ببسته از ناله

دل پر از درد و روی در وادی
بسته بر دوش زاد بی زادی

زهر نوشان بی ترش رویی
تلخ عیشان بی بهانه گویی

گر بلایی رسد ز عالم خشم
بر بلای دگر نهند دو چشم

دلخوش شده از چه در گداز استند
تا مبادا که درد باز ستند

نفس چون شد مفارق از پیوند
بر تن او چه راحت و چه گزند

در جوانی چو گنج پوشیده
جام صد درد و رنج نوشیده

پیش او زهره خروش کراست
یارهٔ این فغان و جوش کراست

همه گردن نهاده اندر حکم
لب گفتار بسته صمٌّ بکمٌ

مرکه آهنگ این بیان کرده
هیبتش قفل بر دهان کرده

عارفان را بداغ گنگ لسان
گرده مشغول ازین فسون و فسان

لب خاصان بمهر خاموشی
تو بگفتار هرزه میکوشی

گرچه باشد در آن حضورت بار
هم طریق ادب نگه میدار

سخن آنجا مراز باید گفت
کان نه بینی که باز باید گفت

در خطر مخلصان و آداب عبودیت و آزمایشهای حق

مخلصانی که در خرابستند
در طریق خلاف عاقبتند

لجه خشم او بداند کس
مخلصان راست این هدایت و بس

هر کرا میکشد بخنجر خشم
اول او را زبان ببندد و چشم

روی مجرم میوشد او نوفا
تیغ قهرش در آورد ز قفا

ما تف عشق او چه کفر و چه دین
با عتابش چه آسمان چه زمین

تا ز خشمش نجات نگذره
نتوان شد بعدل خود غره

چو که با نیستی شدی دمساز / اگر آن نیستی به بینی باز
زان نظر در کناست اندازد / خشم گیرد بجاست اندازد
روز صلحت بدست مدح دهد / شب خشمت بدست قدح دهد
آنکه مدح تو گفت مجبورست / وانکه هجو تو کرد معذورست
گر ستایش کنند شاد مشو / ور نکوهند از آن بیاد مشو
تو چه دانی که آزمایش اوست / غیر گوید ولی نمایش اوست
حسن او را لطیفها باشد / درد او را وظیفها باشد
زین دو وزن تو باز خواهد جست / تا به بینی که محکمی یا سست
تا ترا مدح دیگری ساقیست / از محبت هنوز بر باقیست
عارفی گو نه از هوا شنود / این دو قول از یکی صدا شنود
بر کارنده اوست ایشانرا / جمع کن خاطر پریشانرا
با کسی کو ازین شماره بود / هیچ دانی از وجه چاره بود
کردن کار و کار نادیدن / جز رخ آن نگار نادیدن
یاد آن زلف پیچ پیچ ببین / یا نظرها به بند و هیچ مبین
اوحدی غم چو ناگزیر تو شد / عشق آن چهره در ضمیر تو شد

یار نازک دلت بارش کش / گل بچینی تو زخم خارش کش
گر براند بوجه در مانست / ور بخواند بیا که فرمانست
گرت از جیب دو اندازد راست / آنچنان رو که خاطر او خواست
گر ز روی ادب دهد رنجت / به از آن کز غضب دهد گنجت
گر بود کز غضب کند شامت / برد از تخت باز در جامت
غضب او نهفته آید و نرم / تا در آزارش افتی از آزرم
غضبش را بدان و زان بهراس / او بشب هم ببین و دار سپاس

مثال

همچو شمع از غمت بسوزاند / گر کشد گاه بر فروزاند
اعتبارت کند بهر مویی / باز گرداندت بهر رویی
گه سرت را بگاز بر گیرد / گاه پروانه بر سرت میرد
گه بنام خودت نگار کند / گاهت از ریسمان بدار کند
گاه با شهد همنشین کندت / گاه با شاهدان قرین کندت
گه ببالین مردگان باشی / گاه پیش فسردگان باشی
گاه خندی ولی ز بیزاری / گاه گریی ولی بصد زاری

گه سپرانداز و گاه بت شوی / گاه ناچیز و گاه مست شوی
گاه لافی زنی ز سربازی / گاه مت ان زر که مت در بازی
گاه ز مرتت دهند و گاهی نوش / گه زبان آوری و گه خاموش
گاه اندر تهی کهی در تاب / گاه در بزم و گاه در محراب
چون به بینند که هیچ دم نزنی / واندران سوز و گریه کم نزنی
نخوری هیچ و فیض ریزانی / خود نخسبی و خفته خیزانی
گاه در پرده چو مستوران / که برافکند پرده از دوران
گاه از سوز سینه در ویلی / که ز خاصان قائم اللیلی
سال و مه سودت از زبان باشد / دایمت خرقه در میان باشد
عادت کم زنی و شبخیزی / روشت بخشش و گهرریزی
در تو نقش را ندیدایی / همتش لطف و کبرایی
مومنان را به پیشوایی فرد / کافران را بخانه سوزی مرد
سینه پر سوز و گنج آهی نه / دیده پر گریه و گناهی نه
بشناسد که در روش هستی / نکند در نمودنت سستی
پرده از روی کار بر گیرد / دل طریق دگر ز سر گیرد

بجز

زجب و راست عشق در تازد / خانهٔ عقل را براندازد
بر توان علمها و بال شود / علت جمله پایمال شود
بصفت جوهر دگر گردی / مس نماند تمام زر گردی
غیرت او نشیب و شوی از تو / نهلد در وجود بوی از تو
چون ترا از تو پی کند فانی / برساند نشانهٔ ثانی
جنبش او را نماند و رفتار / سخن اینجا نماند و گفتار
نه توان حال باز دانی گفت / نه ز خود بیخودی توانی گفت
نه کسی تاب دیدنت دارد / نه کس آوا شنیدنت یارد
هر که روی تو دید مست شود / وانکه نوبت شنید مست شود
بر زمین بگذری سما گردد / در کسی بنگری هما گردد
منتقل گردد این اثر در ذات / همچو تاثیر مهر در ذرات
بخلافت رسی ز کنگره‌اش / در زمان و زمین ز خشک و ترش
عشق زاید ز استقامت تو / علم روحانی از علامت تو
صاحب امر و اختیار شوی / گاه پنهان گه آشکار شوی
گاه با قهر و سرکشی باشی / گاه با لطف و با خوشی باشی

در تب و تاب عشق و ظلمت و نور / چونکه از راستی نگشتی دور
تیغ بخشدت ز تاب رخش / محو گردی در آفتاب رخش
بچنین دوست تحفه جان باید / دل بشکرانه در میان باید
تو ازین عهده گر برون آیی / در نگر تا بشکر چون آیی
یاد کن شکر با شکیبایی / تا بزینت رسی و زیبایی

در شکر فرماید

شکر کن تا شکر مذاق شوی / نام کفران مبر که عاق شوی
غایت شکر چیست دانستن / حق یک شکر ناتوانستن
شکر تا کر رسد بعفتو رنگ / پیش انعام او نیارد سنگ
نعمتش را سپاسداری کن / زو زیادت بخواه و زاری کن
چون بشکر و ثنات میل بود / کامهای دگر طفیل بود
زانکه در شکر اگر بکوشی تو / کی شراب مزید نوشی تو
هم بدین شکر استطاعت کن / هم بدل شکر این بضاعت کن
شکر دل رحمت و خلوص و رضاست / دیدن عجز خویش شکر خداست
شکر تن خدمت و تحمل و صبر / کار کردن باختیار و بجبر

ز دل و تن چو شکر گردد راست / بزبان عذر آن بباید خواست
گر زدانش در قبول زنی / دست در دامن رسول زنی
دیگران از لوای شکری مست / خواجه دارد لوای حمد بدست
آنکه شد چشم او بمنعم باز / جان او برکشد بحمد آواز
وانکه از نعمتش گذر نکند / جز بشکری زبان بدر نکند
خویشتن را متابع او ساز / گوش تا بشنود بلند آواز
گر شود خاطرت خطاب شنو / بشنود هر زمان خطابی نو
وین خطابت بیاید اندر گوش / تا ببخشی بمصطفی دل و هوش
لجه او اگر بیابی باز / راه یابی بکارخانه راز
در شناسایی این سخن را روی / تشناسی تو هرچه خواهی گوی
سر بمهرست سر این پاکان / چو نشینی بسان غمناکان
دیو رانیست تاختن بر گول / که ازو دور نیست جنبر غول
پای داشتگان به بند آرد / سر بیدار در کمند آرد
از دم و دام این نهنگ خلاص / جز بتوفیق نیست یا اخلاص
گوش تا بی حضور دل نزدی / تا ز کردار خود خجل نروی

ز دل و تن

اندران پرده کار دل دارد | پی دل رو که کار دل دارد
عقل دل را بعلم بنگارد | علم جانرا بر آسمان آرد

در مراتب عقل و جان

پیش ازین آدمی و این آدم | دیو بود و فرشته در عالم
چو رسید آدمی ز عالم جود | حرمتش را فرشته کرد سجود
بار وانش ملک چو خوشی یافت | پیش دیدش که رخ به پیشی یافت
هر چه جمع فرشته و ملکند | از قواهای انجم و فلکند
چون کنند از محل خویش نزول | شکلهای دگر کنند قبول
اصل جنی ز نار بود و هوا | بر فلک زان نرفت و نیست روا
خاک آدم بدید و سجده نبرد | دید کاتش بخاک خواهد مرد
خاک او دیده بود و آتش خود | نور او را یکی ندید از صد
سر او زافعای لعنت خورد | که غبارا ز روی فرق نکرد
تو بنفس شریف و عقل ذکی | از شمار فرشته و ملکی
غضبت آتش است و شهوت باد | این دو دیو چنین ترا همزاد
عقلت از عالم اله آمد | نفت از بارگاه شاه آمد

دو ملک با تو اینچنین همراه | سوی ایشان نمیکنی تو نگاه
نیست تن را مهار در بینی | جز خرد در دماغ اگر بینی
عقل بر ناخوشی کشید و خوشی | تا جدا کشت روی از جنبی
نامهای کز آسمان آمد | همه بر نام عقل و جان آمد
جز خرد مرد آن جواب نبود | غیر ازو لایق خطاب نبود
تن درنده است و روح دارنده | عقل مر هر دو را نگارنده
جامه کون را علم عقلست | روح لوح آمد و قلم عقلست
تن و جانرا بدست عقل سپار | پای بیگانه در میانه میار
علم نیرو دهد کمالت را | عقل اجابت کند سوالت را
چون ترا زین جهان گزیری نیست | بهتر از عقل دستگیری نیست
ای بتأیید عقل بیننده | آفرین کن بر آفریننده
کو تواند ز آب گندیده | آفریدن لب و رخ و دیده
قالبت را که هست پرده روح | آلت روح دان و کرده روح
کرده اوست نازنین ذاتت | از جهان نیست اینچنین ذاتت
روح و چندین فرشته درکار | تو بخوابی و جمله بیدارند

تا تو بازار خویش تیز کنی　　امد و رفت و خفت و خیز کنی
زان عمل ساعتی نیاسایند　　تو بیاسایی و نیاسایند
هر کجا عقل و جان تواند بود　　تن کجا در میان تواند بود
در عروقی بدین صفت باریک　　مخرجی تنگ و مدخلی تاریک
کیست جز جان که کار داند کرد　　راز خویش آشکار داند کرد
پی جان رو که کارکن جانست　　تن بیچاره بند فرمانست
چون سپاه تو بار بر بندد　　عقل راه شمار بر بندد
گر مجرد شود ز نوشتهٔ تو　　نز پی آفتی نگشتهٔ تو
عقل شمعست و علم بیداری　　نفس خواب و هوس شب تاری
عقل را همچو دل نداند کس　　روح را دل نکو شناسد و بس

هوش رحمان دلست اگر دانی　　دل باقی نه این دل فانی
دل باقی محل نور خداست　　دل فانی ازین محل جداست
ز آسمان گر بیوفتی بر خاک　　بر ازان گشت نشکند دل پاک
هر که دل دارد این دلیلش بس　　خود رسولست این رسیلش بس

دل که سیمرغ را شکار کند　　چرخ زآتش چگونه خار کند
شاهد دل که نامش ایمانست　　در پس هفت پرده پنهانست
دل ز معنی کند طرب سازی　　تو بدین پشتاره سر چه می نازی
لیس فی جبتی بیان دلست　　لی مع الله وقت از آن دلست
هم دلست آنکه گفت سبحانی　　جان نیارست گفت تا دانی
جان که در پای قید تن دارد　　بچه یارای این سخن دارد
دل نداری ز جان چه کار آید　　جان بی دل چه در شمار آید
فیض یزدان ز دل بریده نشد　　دل ندیدند و فیض دیده نشد
حالت و حیلت دلند اینها　　دل طلب کن که حاصلند اینها
از تن و جان خود جدایی کن　　دل بدست آور و خدایی کن
راه تحقیق را دلیل دلست　　آتش عشق را خلیل دلست
با علی عشق و دل چو یاور بود　　در جهان فتحها دلاور بود
در خیبر بدست آسان کند　　دل تواند دل اندرین دل بند
جان چو پروانه گشت شمع دلست　　تن پریشان محل جمع دلست
از تنت مردی ساز دست　　دل شب و روز بر در یارست

دل بغیر حضور بپذیرد
بحضورش کنی فرو میرد

ان دلی کز ملک تنگ اید
نه عجب گرش زدیو تنگ آید

نقش بر دل مکن که آیت او
نکل جمالش که آفتابست او

در دلت هر چه جز الله بود
گر فرشته است دیو راه بود

دل عارف محل ایمانست
جای اسلام قالب و جانست

گر نه دل معتقدش قبول کند
نور ایمان کی نزد دل کند

با تو دلرا تعلق بکرے
با نبی نسبت ابا بکرے

سر ایمان که هیچ در بحثست
گر نه تصدیق دل بود هیچست

در تحقیق دل و نفس بمذهب اهل سلوک

حس را دل که دیده فرزندست
روح را هم یگانه دلبندست

نفس نطقی و روح انسانی
دل تست این روایت ار دانی

علت آن دو چیست حضرت تو
سبب این دو دل ولی دل کو

زان دو زاده و ز مرده آزادست
یکی کو دان یکیش بر بادست

دل کند ناز و خود چنین باشد
خانه پرورده نازنین باشد

حافظ راز و محرم پرده است
دل از آنرو که خانه پرورده است

واحدانیت و ثالث و ثانی
تو بدان آنجا نگه میدانی

همچو ترسا مباشش سرگردان
نه ز ثالث ثلاثه برگردان

روح قدسی مدان بجز دل خود
پدر و مادرش روان و خرد

قلبت از جان و از خرد زادست
باز در قلب مرد و استادست

نفس تا از گری خلاص نیافت
جای در بارگاه خاص نیافت

در وجود تو بر صلیب دلست
و اندرین باغ عندلیب دلست

دل بطفلی سخن سرای آمد
دل چو عیسی بر خدای آمد

خر عیسی تنست و دل عیسی
این سخن را مدان تبلیسی

دل عیسی در آسمان زده چنگ
خر عیسی بر ریسمان او تنگ

مریم از ریسمان بنگریزد
عیسی از آسمان نپرهیزد

ملکی را بر آسمان هشتند
مریمی را بریسمان رشتند

اندران دل کسی ندارد راه
جز کلام خدای و ذکر اله

ور آن دل رها کنی در حال
گربه او را بدزدد از چنگال

اینچنین دل به یک دهی بخورد
بر خبان دل فرشته بر شکرد

بیت لحم تو نیست گردانی
بجز این پیکر هیولانی

بر مسیح دل تو بیت اللحم   لایق است و بابت محرم
معنی داد و صورت بندش   جار طبع مسیح و پیوندش
انکه بردار شد مسیح کلمت   وانکه بر آسمان مسیح دلت
تیر صیدش چو خوش کشاد ابد   ملکوت سماش یاد آمد
ز بپرورد مریم از پاکی   روح حق در مشیمهٔ خاکی
مهر دوشیزه کی تیمهٔ او   مهر نابنده از مشیمهٔ او
هر که بر فرج ازین حصار کند   با ملک دست در کنار کند
فکرتش چون فشد بغیری خرج   نفخ روحش دمیده شد در فرج
تن کران آستان فتوح کند   آستینش قبول روح کند
چون کشت از مقابل پدرش   قابل نفخ روح شد صدفش
نفس را دل دلیل فرزندی   کرد ثابت بحکم پیوندی
نیست جز دل عصای این بنده   که کند خاک مرده را زنده
ده آنرا که امر حق شد جفت   ز رحم بحیه ز پستان کفت
آب اصلست و فرعهای هر   امر حق نیز را چنین بنگر
نفس او چونکه شد بعصمت فاش   صدف روح گشت سرتاپاش

قطره کز حق نزول تاند کرد   صدف دل قبول تاند کرد
گفت ای مرده دل بزجر و برود   خویشتن را بزندگی در گور
تا دل و حق دل ندانی تو   حکمت این مجمل ندانی تو
نظر دل چو بر کمال بود   عشق خوانند و عشق حال بود

در معنی عشق

عشق و دل را یک اعتبار بود   عقل و جان زاد و بی حصار بود
ز آستان عقل بیشتر نرود   عشق خود ز آستان بدر نرود
بال دل چیست عشق دیوانه   بند جان کیست عقل بیگانه
عشق دیوانه را چو بر خوانند   عقل فرزانه را بدر خوانند
هر که عاشق نشد تمام نگشت   وانکه در عشق بخت خام نگشت
همره عشق شو که یار اینست   در پی عشق رو که کار اینست
عقل ورزی ز کار سرد شوی   عشق ورز ای پسر که مرد شوی
میل صورت بشهوتست و هوس   میل معنی بعشق باشد و بس
عقل شمعیست اندرین خانه   مرده در پای عشق دیوانه
عشق خواند ترا بعالم محو   عقل گوید ز فقه و منطق و نحو

سینه را عشق چاک داند کرد | نفس را عشق پاک داند کرد
تبش نور کبریا عشق است | آتش خرمن ریا عشق است
عشق برقیست کام سوزنده | وز تمامی تمام سوزنده
عشق را روی در هلاک بود | هر کرا عشق نیست خاک بود
تا ز هستیت شمه بر جاست | نتوان راه عشق رفتن راست
بنده پنج باش و راحت بین | دفتر عشق خوان فصاحت بین
مرد عاشق ز عشق گویا شد | گل ببین کو ز گل چه بویا شد
جدل و بحث لا و لن دگرست | ناطق عشق را سخن دگرست
عشق را از منو پس نمیدانی | لاجرم بشنوند میخوانی
عقل چوپان بود سکوت را | عشق برهم زند رعونت را
پنج او کس بخود نداند کرد | عشق بیخود درخشش تواند دید
آسمانها بعشق میگردند | اختران نیز در همین دردند
عشق جام تو و شراب تو بس | عاشقی محنت و عذاب تو بس
گر ازین بوته خالص آید مرد | نرسد دوزخش دو ابه بگرد
گرمی از عشق جوی اگر مردی | هر که عاشق نشد زهی سردی

عشق روی

عشق روی و زنخ نمیگویم | با تو از برف و یخ نمیگویم
عشق آن شاهدان بالایی | که گذشتان سپهر لالایی
دلبری جوی و پای بندش باش | آتشی بر کن و سپندش باش
خیز و جامی ز دست ما در کش | تا ببینی جمال وقتی خوش
جام ما را مده به بدمستان | ور دهد نیز دست بد مستان
عشق داری و پای جستن هست | منشین دست دوست گیر بدست
مرد در راه عشق مرد نشد | تا لگدکوب کرم و سرد نشد
سخن عاشقان بحال بود | نه باواز و قیل و قال بود
هر چه در خط و در بیان آید | دست بیگانه در میان آید
تو مگو چون ز دل بدل راه است | کانکه دل داد از دل آگاه است
دل چو نعل اندر آتش اندازد | عرش را در کشاکش اندازد
همت دل کمند عاشق بس | یاد معشوق بند عاشق بس
هله ای مرغ دل بپرواز آی | در چه اندیشه رفته باز آی
سخنی کش براز باید گفت | چون بهر جای باز شاید گفت
چیست گفتن چو اشک داری آه | قاضی را بس است این دو گواه

من و ما تا بجند و دشمن و دوست
بس کن این بیخودی که خود همه اوست

چند گویی که شیشه بشکستی
کی بود کار جام بی مستی

جد و جهدی بکار می باید
هر کرا وصل یار می باید

همه محو است از نهفتن تست
بی بری از گزاف رستن تست

عاشق بی طلب چه کار کند
مرد باید که کار مرد کند

درد ما را بجز غم اش چکار
عاشقان را ز نان و آتش چکار

نظر دل چو بر جمال بود
عشق خوانند و عشق حال بود

تا نخوانی مقالتی در عشق
نکنی چند و حاصلی در عشق

در بیان سماع

عاشقی گو سخن بدو شنود
هر چه وارد شود نکو شنود

آنزمانت رسد سر اندازی
کانچه داری چرا او بر اندازی

دف چه باید که زخم پنجه خورد
نی ز دست و ز دم شکنجه خورد

تا تو در چرخ وای وای زنی
همچو مصروع دست و پای زنی

لب ان از دمیدن ابله کرد
کف این از گزیدنش گله کرد

تو اگر واصلی وسیلت چیست
وگرت حالتی نیست حیلت چیست

سهل و جدی و حالتی باشد
که نبازی و آلتی باشد

این بغایت ز بهر خام بود
پخته را کیفیتش تمام بود

چه تواند چو نی تهی مغزی
صفت صورت چنین نغزی

صفت او زبان حال بود
چه بود ناله که نال بود

زود بر خود چو دف بدری پوست
گر تجلی کند حقیقت دوست

لایزالیت حالت ایشان
بی مقالی مقالت ایشان

جاده مرده بترد در ملا دل و هوش
بزبانی ز بی زبانی گوش

بوی بادی که آن ز نجد آید
سنگ اگر بشنود بوجد آید

دوست بی ترجمان سخن گوید
لب او بی زبان سخن گوید

ز لبش گر سخن نیوشش آیی
بی سخن تا ابد بجوشش آیی

سوف قوال را ندیدی تو
چند بر پیچی چه دیدی تو

با چنین آتش و شربت و بریان
چیست این چشم خیره خندان

خود بپرسی که از چه حالت این
از حرامست یا حلالت این

چشم تر بر سر نهی نرد و مالی
بر هوا پیچی و دمی نالی

شمع و قندیل و نای و دف باید
نقل و بریان چهار صف باید

سهل جدی

بر نهالی نهاده بالش را — تا تو یاد آوری جمالش را
زین سماعت چو چیز نظم شود — بجز این لوطها که منضم شود
این که در شعر میکرایی گوش — مدتی در سماع قران کوش
تا ز هر نکته بشنوی رازی — که بجز آن ناموز آزی
سخن پخته جوی و کوشش کن — نفس اگر خام زد خموشش کن
میوهٔ پخته خور که بی رنجست — میوهٔ خام اصل قولنجست
نفس عاشقان بسوز بود — وین دگرها چو شمع روز بود
سخنی کان ز اهل درد آید — همچو جان در ضمیر فرد آید
پی تحقیق ذات نابرده — ره باسم و صفات نابرده
آنچه تقدیس را شعار بود — وانچه تنزیه را بکار بود
حق الهام را نداشته — دفع وسواس ناتوانسته
ضبط ناکرده پیش دل بدرست — تا بانجام کار خود ز نخست
کی میسر شود ز عالم وجد — که در آید بسر مرید بوجد
این سماعی که عرف و عادت تست — هیچ با مانع سعادت تست
تا نمیری ز حرص و شهوت و آز — نشود گوش ان سماعت باز

قوت دل از تن چو غور کند — بسماعی چنان چه شور کند
روح چون در جمال خود پیوست — جنبش پای چون بماند و دست
در بدایت سماع بد نبود — در نهایت سماع خود نبود
انکه از جام وصل مست بود — کی بجیش در از دست شود
پیش جمعی که این نماز رواست — می نماید که بر سبیل دواست
زانکه طالب پس از ریاضت سخت — که برون آورد ز خلوت رخت
آن وقایع که دیده کم باشد — جانش از فقدان آن دژم باشد
هم ز دهان ذکر خفته بود — هم ز حرمان خود شکسته بود
منقبض کرده از تغیر حال — رنج چند ز وحشت و ز ملال
اگر ارشاد رای شیخ فرماید — کاستماع سخن کند شاید
تا از ان واردات یاد کند — دل خود زان حضور شاد کند
تو که سودای زلف داری و خال — زین سماعت چه وجد باشد و حال
ز سماع انکه این خبر دارند — هر یکی مشربی دگر دارند
جنبش انکه نفس او ملکیست — چرخ باشد که جنبش فلکیست
میل بالاست نقش بر جستن — زین جهان و جهانیان رستن

در جهان بیخودی سرافشانی   نفی غیر خداست تا دانی
حیات نفس تا که دام بود   جنبش نفس ازان مقام بود
لاابالی نظر باین نکند   سر این حال را یقین نکند
هر کجا نغمه‌ایست با سازی   بم و زیر دف خوش آوازی
خانهٔ خوب و مردم از سر دست   زاهد و رند و پیر و کودک و مست
زن و نظاره کی پر از در و بام   پیش ایشان سماع دارد نام
گرچه اینجا همان سر اندازیست   حال درویش جد و این بازیست
زانکه هست این روش زنان آمیز   بر سر کوچه کودکان نیز
هیچ پند این سماع در دانش   بی مکان و زمان و اخوانش
عارفی راست این سماع حلال   که بود واقف از حقیقت حال

در صفت عارف و عرفان

از در معرفت نگه دان روی   کام جوی و بشهر عرفان پوی
کاندران شهر شهسوارانند   علم او را خزانه دارانند
با امانت ز حق پیام رسان   سخن او بخاص و عام رسان
لطف حق درج در شمایلشان   حرز و تعویذ حق حمایلشان

نفسی جز بیاد حق نزنند   جز بفرمان او نطق نزنند
عون عصمت حصارشان گشته   روح و رحمت نثارشان گشته
گرد آید بیادشان جز دوست   بدر انداخته خود را پوست
جز رخ او بهرچه در نگرند   گرچه طاعت بود گنه شمرند
با ادب گشته مستقیم احوال   دیده ور گشته در طریق کمال
پشت بر کار این جهان کرده   زان جهان سود و این زیان کرده
برده خود را بگوشهٔ بی برگ   روح تسلیم کرده پیش از مرگ
عشق آن دلستان بقوت درد   انگشتان سرخ کرده رخشان زرد
دیده بر مرصد بشارت او   گوش بر رمز و بر اشارت او
گفته تکبیر ست پیوندی   بر جهان و بر آرزومندی
در صفتهای او نظر کرده   زانجم و آسمان گذر کرده
در خرابی بود عمارتشان   وز سر نیستی امارتشان
رخ پر از گرد و موی آشفته   ترک دنیا و آخرت گفته
حنظل از دست دوست باز خورند   ور تو شکر دهی بناز خورند
نه تبسم بجاه و مال کنند   نه نشاط از نظام حال کنند

بی نشان در نشست و خاست همه | از کژی دور گشته راست همه
برنه پیچند رخ ز شارع شرع | گوش دارند اصل او با فرع
سر جان دور دارد از دد و دست | گر بهشتت خاک بر سر اوست
نظر از منزل بلند کنند | تا پسند جهان پسند کنند
چو کسی اندرین اصول رسد | زود در پایهٔ وصول رسد
جام انس و لقاش نوشانند | خلعت اصطفاش پوشانند
تا شود پر حضور غیبت او | همه دلها ملاء هیبت او
یکدم از کار حق نپردازد | چشم بر کار خود نیندازد
ز فلک هر چه میرسد بظهور | بر دل او کند نخست عبور
بگشاید ز فیض حاصل او | چشمهٔ علم غیب بر دل او
هر چه از فیض او بر اندوزد | بد گر طالبان در آموزد
گر سخن سخت گوید و گر سست | بخدا گوید انچه گوید رست
هر کسی را که یافت قابل آن | زود پیش آورد در مقابل آن
مرد کو مر مقام را دانست | وارد خاص و عام را دانست
راه را جبرئیل داند شد | راه رو را دلیل داند شد

هر چه داند در آن ارادت حق | باز گوید هم از افادت حق
گر چه داناست لاف بیش نبود | بی اجازت دلش نفس نزند
گاه پیدا کند خدای او را | تا بدانند اهل رای او را
گه نهفته شود ز دیگرانش رخ | تا نه بینند منکرانش رخ
بخودش هر دم ابتدا نکند | نهلدکش ریا تباه کند
زانکه شرک از ریا پدید آید | هر در بسته را کلید آید
چون شود نفس او ز شرک تهی | رخ نهد کار نفس او به بهی
سر او چون تمام نور شود | مورد و مصدر امور شود
نور گیرد دلش بمایهٔ ذکر | پرورش کند بمایهٔ فکر
دل چو جندی درین مجاهد شد | نظرش لایق مشاهد شد
در تجلی بنور غرق شود | فرق او پای و پای فرق شود
صفت او از و فرو شویند | ز صفاتی دگر سخن گویند
بر دلش واردی گذر نکند | جز بروی یکی نظر نکند
تا بجایی رسد که خود نبود | نام نیک و نشان بد نبود
جز دوام حضور نشناسد | غیر از اشراق نور نشناسد

در نهایت رسد بدایت تو — پر شود عالم از هدایت او
شقتهای عطا برانداز د — تختهای عطا در اندازد
بلکه خود مرده پر شوند یکی — نماند دگر غبار شکی
چون دویی دور شد ز دیده و گوش — نیست بینند به تر از خاموش
مرد را جمله دل چو دیده شود — قیل و قال از کجا شنیده شود
بیدلانی که این حقایق را — باز دیدند و این دقایق را
پشت بر کار این جهان کردند — آن جهان سود و این زیان کردند
آنکه بر خویشتن کشید قلم — نکشد بار طوق و طبل و علم
جان ایزد پرست را بصفیر — نکند یاد پادشاه و امیر
هر که با کردگار کاری داشت — در دل خویش غیر او نگذاشت
از کلیم آنکه او بپا میزد — بکلیم تو کی فرو خیزد
گفته بد از فراق یا موسی — چون رود در جوال با موسی
نظری زین بلند بینان بس — چه نظر کالتفات ایشان بس
هر چه داری بر ایشان انداز — خویشتن در بنا ایشان انداز
پیش ایشان بجز نیاز مبر — شوخی و امتحان و آز مبر

بنده نامان پادشاه اینند — تاج بخشان بی کلاه اینند
جام ایشان ببغله مست مده — دامن جبه شان ز دست مده
جان عارف بقرب اوست غنی — چه کند یاد این جهان دنی
چون نباشد ز جام عزت مست — خنجر و تیغ جان در دست
صاحب تخت و مالک تاج است — بلباسی دگر چه محتاج است
هر که با این صفت نگردد جفت — او بخلوت نرفت و ذکر نگفت
سر توحید ازین گروه شنو — ورنه سرگشته در بدر میرو

در تعریف توحید گوید

دیدن اوست غایت عرفان — دانشش از درایت عرفان
نرسد کس بکنه معرفتش — مگر از بازجستن صفتش
احدیت نشان ذاتش دان — واحدیت در صفاتش دان
احد است او نه از طریق شمار — صمد است او ولی ندارد یار
صفت از ذات دور نتوان کرد — شرح این چند بنور نتوان کرد
او ازین این از و جدا نبود — گر نباشد چنین خدا نبود
ذات او از صفت مجرد دیدن — کی توانی بچشم سر دیدن

صنعتش را بدل نشاید یافت　　در صفاتش خلل نشاید یافت

دور بینان درخش چنین دیدند　　بصفت در شدند واین دیدند

هر کرا هست بویی از صنعتش　　بپرستند اهل معرفتش

از برای صفات او باشد　　برد هر که گفت و گو باشد

صفت اوست جان و مردم و جسم　　صفت اوست گنج و خلق طلسم

ذات ما را صفات اوست حیات　　چون حیات صفات خلق از ذات

هر کاو زین صفات عور شود　　همچو چشمی بود که کور شود

هر کجا قدرتست قادر هست　　بی شرابی کجا توان شد مست

هر کجا [illegible] پیش غبار پیش　　چون بدینجا رسی مرو زین بیش

عالمی [illegible] کمال شیدا گشت　　که نه پوشنده شد نه پیدا گشت

گشت ظاهر که دل در و بندی　　ماند باطن که در نه پیوندی

دل بتحقیق حال او نرسید　　جان بکنه جلال او نرسید

ذات او جز بنام نتوان دید　　صنعتش را تمام نتوان دید

گرچه با او بجان همیکوشند　　بیشتر در گمان همیکوشند

صفت و ذات او قدیمانند　　نه صفت را نه ذات را مانند

همگیتی بذات او قایم　　ذات او با صفات او دایم

صنعتش در هزار و یک پرده است　　وز حساب آن هزار یک خرده است

سالها زحمت و کار ترا　　تا یکی گردد آن هزار ترا

دانش ذات جز بدو نتوان　　وان بتقلید و گفت و گو نتوان

صنعتش را بفکر داند خرد　　واندرین باب فکر باید کرد

با قدم چون حدث ندیم شود　　کی حدث پرده قدیم شود

ذات را غیر چون بپوشاند　　دیگ را آب چون بجوشاند

نور خورشید از آنکه شد چیره　　دیدنش دیده را کند تیره

احدست او نه از طریق عدد　　احدی فارغ از تکلف حد

عقل و ادراک آفریده اوست　　دیدن عقل هم بدیده اوست

نتوان دیدنش بآلت چشم　　نیست بر دیدنش دلالت چشم

نور چون گردد از نهایت خود　　بکماهیش ضبط نتوان کرد

حال آن نور و دیده او باش　　آفتابست و دیده خفاش

نه چه گفتم چه جای این سازست　　دوست پیدا و دیدها بازست

ور تو دیدن تو چیزی نیست　　ورنه در کاینات غیری نیست

نیست گر رنگ بنگری خالی / در جهان ذره از وی خالی
سخن عشق کم خریدار ست / ورنه معشوق بس پدیدار ست
حاصل این حروف وحدت ماست / همه محتاج او و خود همه اوست
تا ز توحید او نگردی مست / نه پدید تست وصولت وست
زمره کین اصول میدانند / این تطهر را وصول میدانند
ورنه مخلوق چون خدا گردد / بجز این مایه کاشنا گردد
نور او تا مرست و سوزنده / زو و گر نورها فروزنده
آتشی کش تو بر فروخته / واندرو خشک و تر بسوخته
چونکه از نور داشت قوت و تنگ / گرد با خویش جمله را یکرنگ
تا تو همرنگ آن پری نشوی / از هلاک و فنا بری نشوی
زر خالص چو رنگ نوری داشت / تن او از هلاک دوری داشت

در تحقیق زیارت قبور

نور با جان اگرچه همرنگست / با تنش نیز صحبتی تنگست
سوی این روشنی همی پویند / این زیارت که خلق میگویند
گر ازین نور اشندیدی عام / استخوانرا چگونه بردی نام

تن پاک ار ز جان جدا باشد / نه که بی رحمت خدا باشد
نافه از مشک اگر تهی سازند / بوی خوشش چون دهند نیندازند
گل که با گل نشست خویشی یافت / بوسه آمد که قدر و پیشی یافت
صدف آخر نه بهر صحبت در / گشت غرا ز رنگ چهره غز
سجدی کاندرو نماز کنند / درش از احترام باز کنند
قالبی از سر نیاز و یقین / سالها سر نهاده بر خط دین
عقل را کرده بند بند فانی / با دل و جان درست پیمانی
گرچه از دیدها نهان گردد / خاک او قبله جهان گردد
روح او حاضرست و دانند / کام هر کس بدو رسانند
تو که در حق مرده این گوئی / زندگانرا چرا همی جوئی
بمقامات عارفان کن کار / بکرامات واصلان اقرار

در تصدیق کرامات اولیا

قوت نفس را مقاماتست / تر ازان معجزه کراماتست
نفس چندانک دست بالاتر / در کرامات و کشف والاتر
زکدورت دلت چو گردد دور / رخت از ظلمت آورند بنور

دل دران نور چون مقیم شود — کی حدث پرده قدیم شود
باشدت حکم بر وجود و عدم — لیک بی حکم بو نیاری دم
خواهشت چون برای او باشد — تو نباشی رضای او باشد
تا نگیری صفای روحانی — تا نگردی ز پا و سر فانی
قربت خود کجا دهد شاهت — بولایت کجا دهد راهت
محبت چو مبتلا باشی — گاه و بیگاه در بلا باشی
بی ولایت ز خوف نتوان رست — تا ولی نیستی تو خوفی هست
بولایت چو دل ستوده شود — در هیبت برو گشوده شود
چو رسی در مقام محبوبی — رو نه بیند دل تو جز خوبی
صورتت صورت فرشته شود — زیر پایت زمین نوشته شود
بر سر آبها روان گردی — غیب گویی و غیب دان گردی
از نظرها نهان توانی شد — مقتدای جهان توانی شد
بگذرد و ز لطف صانع تو — که شود هیچ چیز مانع تو
تا مسلم شوی بسلطانی — که نوازی و گاه رنجانی
آوری اسپ قدرت اندر زین — با اجابت شود دعات قرین

در اجابت دعا

گر دعا جمله مستجاب شدی — هر دمی عالمی خراب شدی
تو دعا را اگر ندانی روز — نشوی بر مراد خود پیروز
تا نیابد دل تو راه بغیب — دست حاجت برون میار از جیب
غیب دان جز بنور نتوان شد — وقت بین بی حضور نتوان شد
گر دلت حاضر و تنت نوریست — هر چه خواهی بخواه دستوریست
نفس مستجاب آنکس راست — کز خدا جز خدا نخواست و نخواست
تو بخود نزد او ندانی شد — تا نیایدت کجا توانی شد
اوست نزدیک گر نه دوری تو — حاضر و بس که در حضوری تو
گر نه راه تقرب او رفتی — با توانی قریب کی گفتی
چون دران قرب محو گردی تو — صورت خویش در نوردی تو
دگرت لذت از جهان نبود — از تو سر ازل نهان نبود
بمحبت رسی ازان قربت — برهی از مشقت غربت
او ترا دست گردد و او تیغ — هر چه خواهی نباشد از تو دریغ
او ترا سمع و او بصر گردد — او ترا راه و راهبر گردد

عیب را با دلت خطابی هست / زان تقربهات فتح بابی هست
لیک سهم آفتیست در مو شست / که نرفت ان خطاب در گوشت
تیر چون از کمان سست آید / از کجی بر هدف درست اید
تو که بازوی بی کنامت نیست / سپری جز عطای شامت نیست
تا عصای تو اژدها نشود / بدعای تو کس رها نشود
چون نه واقف از دعای بشر / میبری در دعای یاران حر
پیش ایزد به بین قبولت هست / لب بر آور بسوی بالا دست
هر چه در خط عالم او بیند / همه تسبیح او همیکو بیند
هر کسی را بقدر پایهٔ خویش / هست حدی که نگذرد زان پیش
کس به تسبیح او نیابد راه / مدد از لجهٔ کلام الله
هر زبان گر چه گفت و گو داند / حق تسبیح او همو داند
اندرین نکته چون نکردی سیر / نبری ره بسر منطق طیر
هر کرا از درش سوالی هست / هر یکی را زبان حالی هست
ورد رنجور چیست یا شافی / وان بچاره دانه کافی
مرغ یا زآب و دانه گوید باز / یا ز پیکان و سنگ و چنگل باز

سوز از سبب

سوز از سبب سیل و آفت سم / طلب ارزن و جو و گندم
گر ازین در بود عبارت تو / کس نه پیچد سر از اشارت تو
در جهان اسم اعظم او داند / وان بود کوت بر زبان راند
هر که با نامش آشنا گردید / حاجتش هر چه بد روا گردید
تا نگوید سخن مناسب حال / نشود هیچ مستجاب سوال
هر چه خواهی بقدر حاجت خواه / تا بران در دهند بارت راه
چون فزونت دهند آن تو نیست / کم نکوتر کزو زیان تو نیست
تو که زر خواهی و درم خواهی / بر تمنا کنی نه کم خواهی
تو بیاری سر ادب بکنی / تا بجای دگر هوس بکنی
ور بلندت کنی نیابی زیر / در فزونت دهد نگردی سیر
چون بحاجت چنین سرائی تو / نهلد تا همی درایی تو
حال آن طفل و حالت تو یکیست / در بزرگی و خردی ار چه شکیست
کانکه پیش ددی شکر خواهد / در چه پیش کنی دگر خواهد
چون زحد بگذرد فغان و خروش / برد تا نشی زنی شود خاموش
این حسابت کجا شود روزی / چون ز دانستهٔ نیاموزی

در ارشاد پیر گوید

اول استاد لبش گو سفتن | تا نباید بدرد سر خفتن
مرد را کو ستاد یار شود | زود باشد که مرد کار شود
در غیرتش برخ فراز کنند | چشم او را بنور باز کنند
بیضه وارش بزیر بال کشد | بر سرش سایهٔ کمال کشد
میکند کم بقدر قوت بدن | قوت روح میدهد بسخن
نهلد در حجاب ذاتش را | نه بدست خلل صفاتش را
بردش دل قوتش گرداند | تا چو خود معنویش گرداند
شب و روزش چنین باصل و فروع | پرورش میدهد بمایهٔ شرع
نبرد زو نظر بسر و بجهر | پرورش میدهد بمعنی بهر
در ترقیش پایه بر پایه | میرساند ز نور و از سایه
چو ازین رنجها شود بهتر | بدگر گنجها شود رهبر
بلباسی دگر برآید مرد | بوجودی دگر بزاید مرد
جسم را کرده در ریاضت صلب | روح را کرده مطمئن القلب
برسد تیر او بسرحد صدق | متمکن شود بمقعد صدق

این بود راضی آن شود مرضی | برهد شیخ ازان گران مرضی
جد و جهدی و تعرف این باشد | رسم رشد و تصرف این باشد
گو ذکی نفس را ز رنج هوا | نکند جز چنین طبیب دوا
گر چنین رهبری شود یارت | زین منازل برون برد بارت
هرچه در جسم درد و داغ شود | روح را روغن چراغ شود
جز بسعی تن و بتقوی دل | کی رسد طالب اندرین منزل
گر بدین حال نفس کرد دمت | یا دهد ز تربیتی چنینش دست
این بود سر نشاءت ثانیش | گه تو تولید مثل میخوانیش
اندرین دور ازین وجودی یاب | نتوان یافتن مگر در خاک

در شرح حال اهل زرق و ارباب آن

همه روی زمین نفاق گرفت | مردمی ترک اتفاق گرفت
از حقیقت بدست کوری چند | مصطفی مانده و کهنه گوری چند
کو بپاکی سخن نمیگوید | سر قرآن کسی نمیجوید
روح قرآن بر آسمان بردند | نقد تحقیق از میان بردند
روز بد را علامت این باشد | پیش نیکان قیامت این باشد

در جهان نیست صاحب دردی — بی ریا دم نمی‌زند مردی
شیخ رنگ تن خلف نماند — روش و سلب را سلف نماند
روی گیتی پر از خلف شد و لاف — همه زرقست و شید قاف بقاف
اهل زرق و نفاق هم گشتند — صاد و قاف را بخون دل کشتند
راستی را نشانه نیست پدید — راستی در زمانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دربست — بحجاب خمول مستورست
چشم اخلاص و صدق خفته بماند — چهرهٔ مردمی نهفته بماند
بی خطر نیست کار پیر امروز — دیده ور شو که نیست خیر امروز
اهل مکر و حیل بکوشیدند — بریا روی دین بپوشیدند
سخن صدق سر بلاف آورد — دین چو سیمرغ ره بقاف آورد
طالب چشم و گوش باش ای دل — با چنینها بهوش باش ای دل
که بسی دام و دانه در راهست — لذت جمله بر سر چاهست
چون نهنگند باز کرده دهان — همه در نیل غرق گشته نهان
تا نهنگت بکام در نکشد — دست غولت بدام در نکشد
پیر شیاد دانه پاشیده — کرده او چند تا تراشیده

ریش را شانه کرده پر زرده — هر که بر روی نان و تره زرده
پنج و شش جا نشانده حلقه دو گر — سر خود را فرو کشیده بفکر
تا که می آورد ز در خوانی — تا که سازد برنج و بریانی
سخنی از درون بدر نکند — کش تملق بنام زر نکند
گر بری زر ز زرق بپذیرد — پند بری زود در بغل گیرد
گر چه گوید که هیچ نستانم — ندهد باز اگر دهی دانم
دل آنرا که در دواین کارست — جست و جوی دلیل ناچارست
زنده گو که بنده باشمش — سر بفرمان فکنده باشمش
چند ازین های و هوی بی مردان — رنگ مردی و بوی نامردان
رنگ مردان راه پوشیده — زیر طاعت گناه پوشیده
همچو گردون کبود جامه شده — صید را گرگ این بهانه شده
از برون خرقهای صابونی — وز درون صد هزار مابونی
چون بیابند نوالهٔ دت را — کار بندند عرف و عادت را
جامهٔ زرق بر نورد کنند — بر دلش خب مال سرد کنند
ببرندش بدعوتی دو سه گرم — تا در افتد ز نان گرم بشرم

بس بر مرشس دداورند زخواب | گای بسر وقت میرود دریاب
گر مریدی کجاست کاسهٔ آش | ور نداری درین میانه مباش
در دمند از دم عزیمت خوان | گر دم نقد را غنیمت دان
بفریب وخیم و دانهٔ خام | ساده دل را در افکنند بدام
از میانشان برون رود درویش | ناخن اندر قفا سر اندر پیش
روی در روی شنگ و نام کند | زرد و کوچه اغجه وام کند
درمی چند را بلاوه دهد | پیر و هم خرقه را بلاوه دهد
ببرد شیخ را بمهمانی | با مریدان سخت پیشانی
صوفی آن سفره را فراز کشد | آستین از دو دست باز کشد
همه در هم خورد که این قسمت | خود نگوید که از کجا قسمت
گر دکان ناشتا بدر مدیون | مخور این نان و آش خون خور
فقر بیرون ز ازرقت و کبود | نام آتش چرا نهی بر دود
شب کس خود کجا کند چون روز | پیر محراب کو چه منبر سوز
شیخ باید که سیم و زر سوزد | تا از و دیگری بیاموزد
گر نداری تو این درم سوزی | زان بهشتی چرا نیاموزی

کو بعری چنان کبابی ساخت | بس به پیلی درم بیخ ابی باخت
بنگر چیل مات درویشان | شاه را طرح دادن ایشان
شیخ ما آنچنان بزرگانند | نه چنین روبهان و گرگانند
متصرف شدی شکاری کن | طعمهٔ بر کشای و کاری کن
تو کت این گاوهای پروارند | لاغر انرا نمکش که مردارند
آنکه اندر فریب ایشانی | در فریب تواند تا دانی
گه دهندت بدست بر بوسه | گاه پشت نهند پیش بوسه
گه بباغ و بخانه خوانندت | گاه پیش ملک دوانندت
خواجه رنجور شد عیادت کن | به شود حرمتش زیادت کن
آن بنا مد ببین که حالش چیست | وین در آمد بگو سوالش چیست
دست بگذار تاش بوسه دهند | تن بهل تا همی درو دوسند
شعر خوانند تا تو شور کنی | مدح گویند تا غرور کنی
گر نیایی برقص سرد شوند | ور برقصی بعیب فرد شوند
آن یکی از سفر رسید ببین | وان سفر میکند چنین بنشین
نزدی اندر تو باز ایستند | بر وی جمله در مجاز ایستند

بار فیقانت از بهانه / ببر دوستی به بهانه
زان میان کر بود مریدی کم / گفتا ربنا ز کین شکم
تو جو اشتر مهارشان داده / تن خود را بکارشان داده
روز و شب جون درین بلا باشی / کی توانی که با خدا باشی
خاص خودشان مکن که مانند این / دانه شان برمخور که دام اند این
رد عام و قبول عامی جیست / گر تمامی تو نا تمامی جیست
گوسفندی بسفره ساز ندت / بعد ازان همجو بز بیاز ندت
از برای تو گر جه شت زنند / گر بلغزی ترا دشت زنند
لوت خوردی وزآن بر بستی / دکانی که رفتی ور بستی
این جماعت بهشت میخواهند / خانه نقره خشت میخواهند
حور و حلوا و جوی شیر و شراب / میوه های شگرف و مرغ و کباب
گر توانی تو بر گشای این بند / ورنه بنشین بریش خویش مخند
جون ندانی که این بهشت کجاست / مرد ما نرا جه خوانی از جپ و راست
تو که بولی نمیتوانی هشت / جون زند همت تو زرین خشت
گر بسر سم نخود فرومانی / نیک بر سم تو بد فرومانی

تو مپندار مردمان دگرست / خلق را بر دلت گمان دگرست
گر سخن با خدای میگویی / حلم داری بر انجه میجویی
هر کرا بر کشی بهشتی شد / وانکرا رد کنی بزشتی شد
شب و روز خواب و خوردت نیست / جز دل گرم و آه سردت نیست
در قبولت باین همیکوشند / ورنه نانت بباغچه نفروشند
فقر اگر خود درست وگاییدن / هرزه جند بر درا یید ن
همه را بهتر از تو هست این حال / بر سر جاه و حسن و شوکت و مال
برو ای خواجه جاره خود کن / رقعه بر دلق پاره خود کن
زهر مارست گنج خوردن تو / وین برنج برنج خوردن تو
این که کنی که هر شدست و بنفید / فارغست او ازین ستایش تو
زانکه رسوا شد از نمایش تو / میفروشی که خود بهاش خوری
میپزی دیک او که آش خوری / مست حال شما درین بازار
حال ان ترکمان وان طرار / میوه تا کی خوری زباغ کسان
جه فروغت دهد جراغ کسان / نام مردم فروختن تا جند
جوب همسایه سوختن تا جند

برو این نام را بزور مبند | گر نشستی در میان غور مبند
پیش ما چیست نشر این نامه | صلواتی میان هنگامه
چشم صد کون خر نخواهی بست | تا بلیسی تو در میانجی دست
به نصیحت نکو نمیکردی | کار من نیست چوب و بد مردی
چه شد این شهر و ده زآفات | گر ایزد دهد مکافات
دیگ مرد هنر نپوشانی | هنر و نام او بپوشانی
تا بها او که سر بلند شود | به بهار توار جمند شود
بد به شیخ شهر سوزی تو | تا کند قصد رزق و روزی تو
اهل دانند ترا نخوانند شیخ | جز مقلد ترا که داند شیخ

در منع تقلید

بی تقلید رفتن از کوریست | در هوس زدن ز بی زوریست
من درین کوچه خانه دارم | هم ازین دام و دانه دارم
گر بپاوس دام باز کشم | سر خورشید در نیاز کشم
می توانم بوقت زراقی | زخم این مار را شدن راقی
لیکن از اهل راز میترسم | زان نظرهای باز میترسم

باادب رو که دیدها پیناست | پیش ره بین و منکر از چه و دست
ای برادر چو با خرد یاری | نظری کن بنور بیداری
نقد خود زیر پای خلق مریز | زین فضولان راه زن بگریز
خویش را زین غرور باز آور | روی در قبلهٔ نیاز آور
دل بهر یاوه ده مجا ز مده | راه شکانه گیر باز مده
چند منقاد هر خسی باشی | جهد آن کن که خود کسی باشی
غول در ده مهل که راه کند | ده ده او را که ده تباه کند
هر چه داننده گوید از جاییست | لیک نادان هر آنکه خود راییست
طرقی را مگوی علت خویش | گرچه حب الملوک دارد پیش
حب نو لی اگر شکر باشد | حبة القلب راهبر باشد
آنچه پیچی گزند شکم برود | آن نگه کن که روح هم برود
تخم ما بین که بنهانست | تو تخم دان نبوده زانست
میوهٔ نا رسیده را چکنی | سخن چیده چیده را چکنی
لب برین کوزه نه چو خواهی کام | زر باین نظم ده چو خواهی نام
در پی نرد دوی بدریا بار | زانکه زر را شناختی مقدار

اهل دل را غلط شناخته — زان غلط بوده هرچه باخته
سر لنگوجه پرسی از خراز — از دم جبرئیل پرس این راز
آنکه نانت خورد زبون تو اوست — وآنکه دنیات خواست دون تو اوست
اندرو گر کرامتی بودی — ور تجرد علامتی بودی
ز نقشش مرد تو بودی عار — بر در خود نماندی بار
هوش خود را بهو نداده مده — جز به کدخدا بخانه مده
آنچه در دور ما امیر استند — صید این جمع گول گیر استند
گر بیابند بنگی خسته — رنگ و قانی دو بر میان بسته
قاب قوسین جای او دانند — چرخ را زیر پای او دانند
دیگ فقر آن کسان که جوشیدند — پیش ازین دلقها نپوشیدند
باز قومی ز کارها جستند — رنگ آنها بخویش بربستند
نام آنها شدست ازینها بد — کاشکی نامشان نبودی خود
چون بدین جامه در شدند اوباش — شد بآفاق مکر ایشان فاش
غیرتم دل گرفت و دامن نیز — گفتم ای روزگار با من نیز
چند بینیم و چشم خوابانیم — گفت کای اوحدی شتابانم

رنگ بدعت بسی نماند باش — تا شود رنگ مبدع او فاش
نقش نقش رسول و یاران است — حب ایشان گزین که کار آنست
این دگر نقشها که برخیزند — هر سیاهی ز رسم خود ریزند
نرخ سالوس پر لاش خواهد شد — دور این کشف فاش خواهد شد
هر که گردن بپیچد از در او — گر سپهر است خاک بر سر او
نقش ان ایشرمی نمایم راست — رنگ و بویی بکن ببین که کجاست
در زمان بدانبیه و یاران — وان بزرگان وان نکوکاران
نام شیخ و سماع و خرقه نبود — وین بهفتاد و چند فرقه نبود
بر چهل مرد بود پیرهنی — بلکه چل روح بود در بدنی
کرده بودند پی ز دنیا گم — سید قوم بود و خادم هم
تن بر یک روان نهفتندی — راز دل با کسی نگفتندی
روی مردان براه باید راه — چیست این جامه کبود و سیاه
گر ز من ریش و خانه خواهی جست — جنگ داری بهانه خواهی جست
هر که دریافت سر آل عبا — خواه در خرقه باش و خواه قبا
بی نشانیست رنگ درویشان — چه کنی رنگ جامه ایشان

رنگ پوشی ز نهجر نام بود / نام جویی ز فکر خام بود
بنده را نام جستن از هوس است / داغ آن خواجه نام بنده بس است
بنده را نام بند کیش تمام / به ازین بنده را چه باشد نام
جامه سهلست اگر سقط باشد / فکر باید که بی غلط باشد
سخنی کز صنور کرده فاش / قایلش هر که هست گو می باش
سخن آنراست کو سخن سنجد / چه زنی تن که شیخ میر نجد
آنکش این نیست بس چه میداند / ور مراست کس چه میداند
ره بهنجار من کی یابی / زانکه بیدارم و تو در خوابی
سخن ما ز نهجر گفتن نبود / کهر ما ز نهجر سفتن بود
هم بیاید سخن بگفت آخر / مشک را چون توان نهفت آخر
مشک ما خالص است و بوی کند / عاشق مست های و هوی کند
تو که حلوا خوری و بریانی / خلق را در سخن نگه یانی
ما که خون خورده ایم پیوسته / مشک شد خون خورده آهسته
اوحدی شصت سال سختی دید / تا شبی روی نیکبختی دید
ترک گفتار ما مجازی نیست / باز کن دیده کین سبازی نیست

ساطها جون

ساطها جون فلک بر شستم / تا فلک وار دیده ور گشتم
بر سپر پای حله داشته ام / وان نه از بهر زله داشته ام
از برون در میان بازارم / وز درون خلوتیست با یارم
کس نه بیند جمال خلوت من / ره نیابد کسی بخلوت من
تا دل من بدوست پیوستست / سور ها کود پیر من بستست
دل من مست گشت در هیچم / که بدانند حال ازین پیچم
این چه گفتم مگر بمستی بود / غلطست این که عین مستی بود
من چه دانم براه داشتنت / او تواند نگاه داشتنت
باز از من و تو عشوه و لا حول / من و تنزه و بیکی او درستی قول
کیستم من که دم توانم زد / یا درین ره قدم توانم زد
گشته با ستیش فصیحان لال / چون منی را چه قیل باشد و قال
عاجزی مفلسی تهی دستی / خاکساری فروتنی پستی
عمر خود در هوس تلف کرده / نام خود رند و ناخلف کرده
با چنین کاس و کیسهٔ لاغ / سخن از جام گویم و ساغر
اگر از باده جام پر دارم / رسدم زانکه جام در دارم

گرچه تاریخ دان این شهرم / همچو تقویم کهنه بی بهرم

سالها اشک دیده پالودم / روزها از طلب نیاسودم

عقل عنقای مغربم میخواند / چرخ زالم چنین بگوشه نشاند

بجوانی چو زال پیر شدم / که چو سیمرغ گوشه گیر شدم

همچو فاروق زهر نوشم من / زانکه تریاق میفروشم من

زهر من کس ندید من خوردم / که ستم دیدم و زهر پروردم

انکه زین زهر شد مرا ساقی / عهدهٔ رقیتی د تریاقی

دور سیم در شرح فساد خلایق و احوال آخرت

مرکب راه را فروشش تنگ / که بدون شد ز شهر پیش آهنگ

سخن هول آن دو راه بگوی / پیش کوران حدیث چاه بگوی

شب تاریک و دیو و پیغوله / راه باریک و دول بر دوله

رفتنی کیست اندرین گوشه / کو منه رخ براه بی توشه

تا جواری مگر بدست کند / چارهٔ امن و باز رست کند

ساقی از جام جم شرابم ده / نقل اگر نیست هم شرابم ده

در چنین حیرت و تهی دستی / مرهمی نیست جز می و مستی

کاروان

کاروان رفت و کارسازی نیست / غم خورم غم که کار بازی نیست

گذرم بر سر دوراه آمد / روز تشویش و اشتباه آمد

راه من تا کدام خواهد بود / روز عرضم چه نام خواهد بود

بیم راه امید بد یار است / اندرین ره ز من چه خواهد خاست

کیسه خالی و دلی خواهان / دیده بر دستگاه همراهان

میروم شرمسار و سر در پیش / زاد راهی نکرده از کم و بیش

خاک بهتر فراش و بالش من / که ز بار گناه نالش من

دیده سرمایهٔ نکوکاران / آب حسرت ز دیدها باران

از چه باید جفای کس بر من / زرد رویی که هست بس بر من

گرچه صد پی بخاکم اندازد / سر نگون در مغاکم اندازد

خویشتن از زمین برانگیزم / وز در رحمتش در آویزم

اندرین حال عجز و پیری خود / شرمسارم ز سهل گیری خود

سالها من که یاد او کردم / هم بامید داد او کردم

داد من چیست راه دادن او / بر در خود پناه دادن او

چون منی را چه پیش داری دست / که قلم بر گرفته از دست

هیچ کس را چه اختیار بود
که چنین موجب غبار بود

گر چه خالی ز برگ و ساز آمد
هم بحکم تو رفت و باز آمد

کار در دست بنده خود چه بود
همه از تست از تو بد چه بود

بر تو ما اعتماد آن داریم
که ببخشی چو دست پیش آریم

علم رحمت ار برافرازی
سایه بر جرم کس نیندازی

چون تویی وانگهی تفحص کار
رحمت محض وین حساب و شمار

چیست جرم شیش تو این دو سه روز
نزد عفو تو جرم مشتی عور

از گناه ار چه جز ناک شویم
چون بدریا رسیم پاک شویم

از منی روز و شب کنم جستن
وز تو در یک نظر فرو شستن

بید پد در تنم گواهی دل
که نگویی سخن ز زشتی کل

گر مرا آن خیال غره کند
کافتابم حساب ذره کند

پیش جان بخشی جهان کرمی
از غباری که گوید و زمی

بنده را چه دستگاه بود
که سزاوار پادشاه بود

گر کشش رد کنی هلاک شود
ور قبول از گناه پاک شود

آید مر درد را دوا دانی
ناتوانم ز درد نادانی

ز جهان علتی

ز جهان علتی روا نبود
کین چنین درد را دوا نبود

گر توفیق یادی رستیم
ور نه بس مفلس و تهی دستیم

نرود در خیال موجودی
این چنین صرفه از جهان جودی

چه ازین یکدو مشت خاک آید
که سزاوار چون تو پاک آید

بیمین و شمالمان نه روان
جز بکوی وصال مان مروان

پیش تو ذره ایست هفت زمین
ذره چیست از نیاز و یمین

نرود در بهشت انبوهی
که بهر ذره در دو کونی

چه بگویم که و کدام بخشش
ای تمامی ترا تمام بخشش

بنده ای پادشاه بخشنده
پادشاهی بگیر بر بنده

مگر آندم که روز آن باشد
اوحدی نیز در میان باشد

در صفت مرگ طبیعی

پیش ازین کردمت ز حال آگاه
که سه روحند جسم را همراه

کار هریک بدید و مدت کار
وین سخن باز میکنم تکرار

تا اجل پای روح رو بنده
میکنند کار در تن بنده

تن ازو باشد اندر افزونی
متفاوت بتندی و دونی

چون کند ... ازین بنالد تن   مردم از زحمتی بنالد تن
لیکن از روح حیوانی   که تو ادراک و جنبشش خوانی
جان ... از خود باشد   بو سر شغل و کار خود باشد
کار پیری بعدر ... شود   کرده رامند حجب تند شود
در بدنها رطوبتیست لطیف   متصل گشته از فضول کثیف
که حیات ترا غریزی اوست   نشأ قوت غریزی اوست
این رطوبت چو برقرار بود   زو مزاج تو رطب و حار بود
تن بتدبیر نفس انسانی   زنده باشد چنانکه میدانی
چون شود در تن این رطوبت کم   بدنت را شود حرارت کم
اندک اندک همیشود زو خرج   تا بیالاید از مسام و فرج
کندت قید سردی و خشکی   طبع کافور بر خط مشکی
آنچه تحلیل یابد ار بدنش   وبدلت کم بود خللش
ور بدل کم شود شکسته شود   تا حیات از بدن گسسته شود
کند اندر تنت هلاک نزول   نفس نطقیت را کند معزول
سبب اینست مرگ و مردن را   ضعف و فرتوتی و فسردن را

در ذکر معاد

در ذکر معاد کل

چون تعلق برید جان از جسم   نبود حال جان برون ز دو قسم
گر نکوکار بوده باشد رست   ور نه در خاک خوار ماند و پست
نفس اگر پاک اگر پلید بود   منزل هر یکی پدید بود
هر یکی را در آن جهان جاییست   و اندر آن منزلی و مأواییست
وین بدن را عذاب گوریست   در لحد نیز تلخ و شوریست
چون شود جان جسم آلوده   ز غبار گناه پالوده
باز فرمان رسد که برخیزد   تن بجان جان بتن درآویزد
آنکت از آب در وجود آورد   بازت از خاک زنده داند کرد
در قیامت کزین ستوده ظلم   دور باشد حجاب ظلمت جسم
تن نیکان فروغ جان گیرد   مرد و را نور در میان گیرد
چون تن و جان بنور غرق شود   شرق او غرب و غرب شرق شود
هر یکی از ما بصورت ذاتی   اندر آید بموقف آتی
ذات ما ستی حقیقت ماست   صورتش سیرت و طریقت ماست
اصل جان تو چو نکته از فلکست   بفلک میروی ازین چه شکست

در ذکر معاد کل

عقل و جان بر فلک گذار کند   استخوان بر فلک چکار کند
آب و گل بند تست بگسل بند   بند این و ان شدن تا چند
هر یکی را بهم گذی بسیار   همچو آتش سر از محیط برآر
زین طبایع تو تا نگردی پاک   نکنی رخ بطبع در افلاک
بر فلک نیست گرمی و سردی   بگذر از گرم و سرد اگر مردی
نسبت خویش با بسایط فرد   به بساطت درست باید کرد
خواجه زنگی و آن صنم رومیست   موجب حیرتست و محرومیست
جای اصلی طلب مرو در خواب   در ندانی بترس ز آتش و آب
زین جهان اینچنین توان رستن   نه کشیدن بلای بنشستن
این فطیری گه گرده تو بدست   در تنور اثیر نتوان بست
ملکوت سماست جای سروش   جبروت خداست عالم هوش
بر فلک جای مکر و فن نبود   با ملک حاجت سخن نبود
جانت آندم که گردد از تن باز   کوشش تا بر فلک کند پرواز
تا نگردی چو آسمان یکرنگ   کی روی بر فلک چو مغفور رنگ
سنگ جایی رود که سنگ بود   آب از آتش ببرکه جنگ بود

آنکه بیکار و آنکه پیکار زند   هر یکی رخ بجانبی دارند
آب ازین سنگ اگر گذار کند   چون بهم گذ رسد قرار کند
بد بگیری چو نا تمام روی   هیمه دوزخی چو خام روی
جهد آن کن که پخته باشی و حر   تا در آن عقدها نمانی پر
باز دان کز دل تو آگاهست   که چه خرسنگهات در راهست
اندرین خانه کار خویش بساز   تا در آن ورطها نمانی باز
بدل آزاد شو بگمان فارغ   بس برون شو ازین جهان فارغ
بی کسل بند بند آهسته   تا نباشی بهیچ پیوسته
روز اول که دیده بارنت شد   رخ درین عالم مجازت شد
نشنیدی که هر سر باد دست   یا ندیدی که گشت بنیاد دست
دل خود را بصد گره بستن   روز آخر کجا توان رستن
هر چه می ماند از تو خاکش کن   و آنچه همراه تست پاکش کن
دل خود را که در جهان بستی   بزر و سیم و نقره پیوستی
برکش از جمله همچو موی از شیر   که چو گوید بیار گویی گیر
آن کسانی که سه پیشه دارند   آشکار و نهان دو من کارند

بدگمان میری بر آتش و باد / یا برین آب و خاک بی بنیاد
که بمانند چون نمانی تو / بگریند ازین فغانی تو
وانتهایت دادنی اینها / بندهای گشادنی اینها
مرگ این جسم چون هلاک شود / خاک او باد و باد خاک شود
پسرت دختری بیاد کند / دخترت شوهری شکار کند
زن جوانست همسرش باید / مهر و میراث ازان زرش باید
درم نقد را ببندد سخت / پیش تا بالغان نهند دو سه رخت
تا بعجز و نیاز و مکر و حیل / وام دارت کنند شب اول
خانه بیگانه را نشست شود / کم عمارت کنند و پست شود
به یتیمت کسی نگه نکند / دشمنش نزد خویش ره نکند
گر بجاه نظر کند بن نیست / ور بگورت گذر کند کس نیست
بزنندش بجور بر جوشد / بر تو نالد جواب نشنو شد
مانده بر جای و هیچ جایی نه / غرق تیمار و آشنایی نه
غارت اندر زر و قماشش افتد / هرچه ارزنده تو بلاش افتد
تو بمانی و گور و سیرت زشت / بر توده گز ز گوی خام و خشت

زان دگر موطها نیارم یاد / چون تو گفتی که هرچه باداباد
چه نمودند لیک کم دیدی / بس بگفتند و هیچ نشنیدی
اگر این حال نیست بد گفتم / ور اینست ازان خود گفتم
این زر و زور و زن گذاشتنیست / مهرش اندر درون نه کاشتنیست
دست خود را تهی کن از بیشش / تا نخسبد دل تو در پیشش
کز پی کاروان تهی دستان / شاد و ایمن روند چون مستان
عاقلان خود درین نه پیوندند / وانکه پیوسته شد برو خندند
کار خود آن کسی تباه نکرد / که بلذات تن نگاه نکرد
آنکه دید این گریز پا بیها / شد جدا پیش ازین جدایها
دست ازین دستگاه از تن شست / رفت چون وقت رفتن آمد جست
در فزونی زیان تست و کسان / در فزونی مرو چو بوالهوسان
آز را خصم آشکارا شو / بجز از بندهٔ خدا را شو
تا که در رنج جستن نانی / نخوری تا کسی نرنجانی
گر تو جانی غذای جان میجوی / ور تنی آتش و آب و نان میجوی
خور و بار تو بار خواهد بود / گر سفر زین شمار خواهد بود

نردبانیست پایه بر پایه ترک والیت و خواهش وایه
راحت از نردبان ازادیست در جهانی که سربسر شادیست
خر عیسی بر آخور خاکست روح بی رخت او بر افلاکست
رخت و خر چیست این تن و سر و گوش بهل این و برو بس بعالم هوش
پشت او تا صلیب سای نشد آخرش تخت و چرخ جای نشد
صاده قانی که شمع این سوزند بتو زین خوبتر چه آموزند
بتو آموخت شرط جانبازی تا به بینی و کار جان سازی
کار جان باختن بتن سوزیست خنک آن دل که این وش روزیست
هر که داد و نه زو آب خواست بخش تا به برهان قوی شود بخشش
که جهان زاو فا چنین باشد سرکه بر جای انگبین باشد
انکه داند بر آسمان رفتن میتوانست از ان میان رفتن
لیک بایستش این خبر کردن که چنین شاید این سفر کردن
مایهٔ انتباه تست اینها همه تعلیم راه تست اینها
تا بدانی که رسم و عادت چیست اولین پایهٔ ارادت چیست
هر اد تا نهفته شد ز ایشان هر شد اندر سر بد اندیشان

تا جهان ترک از نتوان کرد دست و پای دراز نتوان کرد
چون بلوغ کمال دستش داد نفرتی زین جهان بیشش داد
کام دشمن بدشمنان بنمود جام جم را از ان میان بربود
شبهه گشت و اختلاف افتاد که تنش جفت خاک شد یا باد
تن او روح بود و روح تنش چون بپوشی بکود یا کفنش
بر سبوی دو کانگی زن سنگ تا ز خمی بر آیدت ده رنگ
هر که عیسی محک او باشد صبغة الله رنگ او باشد

در تدبیر این سفر

چون ترا نیز عزم این راهست یا دلت زین عزیمت آگاهست
بیخ بر راه آر و رخت بر خر نه جای پرداز و پای بر در نه
چار عنصر بچار میخ در آر شاخ تن را ز بار دو بیخ بر آر
قدم از دار تا به تخت رسی پای بر دار تا به بخت رسی
شیر مردان دین با خر کار نردبانی بساختند از دار
تا بدان نردبان نگاه کنی بر نهی پای و برگ راه کنی
انکه بالای نردبان بالاست راه بالات می نماید راست

تا تو جز چوب و در ندانی دید / رازهای دگر ندانی دید
سخن عشق زیر و بالا نیست / در ره عشق رخت و کالا نیست
نزد مردان بلا و بخت یکیست / پیش عشاق دار و تخت یکیست
نتراشند جز بیک منوال / تخت مردان و تختهٔ غسال
تا چنان بی سری و سامانیست / تخت و تابوت عالم فانیست
نیست در راه عشق هیچ بهیچ / روشنی در فناست دیگر هیچ
با تو تا ذرهٔ ز هستی تست / همچنان نام بت پرستی تست
بت تن را بهل که پیش ازی / بت تست او بر و چه میلرزی
تاج و تختی که پادشه داند / عاشقش کم ز خاک در داند
چه بود چوب سنج یا زر زرد / که بدان پادشه نگارد مرد
تخت مردان ز عزت و سکون / تا چنان سر افراز کن فیکون
بچنین تاج و تخت کن شاهی / تا بگیری ز ماه تا ماهی
بر فلک بی عروج نتوان رفت / بسفر بی خروج نتوان رفت
نفس با عقل چون یگانه شود / کی چو تن مبتلای خانه شود
نفس را عقل کن بدانش و داد / تا بهشت برآورد چون باد

علم نفس ترا بعقل کند / این سخن دل درست نقل کند
دور کن حرص خورد و خواب از خود / سهل کن بار نان و آب از خود
جز ریاضت مکش درین پیشه / تا شوی بی کدورت اندیشه
بد اندیشه جز گمان وجود / آشنا کرد با روان وجود
جز خود نیست کز خدا گوید / روح ازو گفت هر چه واگوید
نفس تا خیره و ندارد گوش / نتواند حدیثی از سر هوش
سهل این نفس را دمی بی فکر / تا بیابی هزار گوهر بکر
بیکن از راه حکمت و معقول / سیر در عالم نفوس و عقول
گر چه نتوان که ذات بین گردی / زین دو گوهر صفات بین گردی
هر چه فانیست در ضمیر مهل / جز ثباتی مده تصور دل
فکر صافی ز ذو فنون خیزد / فکر آشفته از جنون خیزد
فکر چون صاف شد صفات دهد / رخ بدرگاه اصطفات دهد
هر چه فانیست خود خیال بود / فکر فانی ترا وبال بود
نتوانی بچشم سر دیدن / جز بسر درش و بالم و در دیدن
چشم سرت لقا تواند دید / نفس باقی بقا تواند دید

جان چو باقیست او بقا جوید / تن فانی جز از لقا جوید
درنشین به دود سوی رز خوشید / جنبش هر کسی بر کز خورشید
علم باقی بدانکه چیست بجوی / وین بقا در دیار کیست بپوی
لوح نفس از خیال خالی کن / پر ازین نقش لایزالی کن
هر چه در جنت تو دیده شود / هم ز کردارت آفریده شود
وان غذایی که سرنوشته تست / هم نفس دان که دست کشته تست
علمت پیش میرود به بهشت / تا ز بهر تو خانه سازد و کشت
خلق نیک تو حور خواهد شد / رای عالی قصور خواهد شد
گفته خوش که بر زبان آید / مرغ و حلوای پخته زان آید
شاخهای مرصع از گوهر / سخن تست ازین سخن مگذر
کوثر از دانش لدنی خاست / سلسبیل از طریق جستن راست
خوب کاران او چو کشت کنند / گاو در خرمن بهشت کنند
آنکه فردا بهشت فاش برند / پیشه کاران دانه پاش برند
آدم از جهل بست در توشه / از جنان خرمنی چنین خوشه
هم ضعیفی و هم ظلوم و جهول / باز عیب چنین مباش فضول

بر عصای

بر عصای قبول تکیه مزن / که عصا آدمت زند گردن
تا دلت مرغ پخته خواهد و می / چون نهی در بهشت باقی پی
بگذر زین بهشت پروانه / در بهشت خدای بر خانه
تو به دهقان رها کن و میوه / گندم و مرغ و قلیه و میوه
زان رحیق ار دمی تو نوش کنی / همچو دریا ز عشق جوش کنی
تا که دریاست جوش دریا هست / جهد کن تا شوی چو دریا مست
جوش دریا تمام خواهد بود / جوش تست آنکه خام خواهد بود

در عروج روح بعالم اصلی

پدری داری اندرین بالا / گشته در اصل و در هنر والا
گر ازین قبه ره بدر یابی / خویش را پیش آن پدر یابی
پدرت را برادران هستند / همه را جفت و خواهران هستند
سر به سر نور و جمله روحانی / فارغ از تنگ عالم فانی
طلب آن تبار و خویش کنی / روی در ره نهی تعقل و پیش کنی
تو درین چار میخ طبع و هوا / نام ایشان مبر که نیست روا
خر عیسیت این تن مردار / سوزن او تعلق و پندار

باوران

چون شوی بسته خود سوزن | زین دو بیگانه خیمه یکسو زن
تا نفس هست و نفس کاری کن | گرد خویش از عمل حصاری کن
مادرانند این کواکب دون | پدرانت کواکب گردون
بر فلک داری ای پسر آبا | پسرا میل کن سوی آبا
مادرانرا بد اختران بگذار | صحبت این بد اختران بگذار
تو چو عیسی از آن پدر زادی | نه ازین مادران غر زادی
کرد یزدان ز مهر یاری تو | حس ده گانه را حواری تو
کاملی را بجویش یار مده | دل بدین آب و این گیاه مده
با خدای خود ار بدانی شد | آشنا این زمان توانی شد
جهد آن کن که پاک پاک شوی | حیف باشد که خاک خاک شوی

حکایت

بود روزی مسیح و یارانش | دانش اندوز و دوستدارانش
سخن عشق را بیان میکرد | فاش میگفت و بس نهان میکرد
در میان سخن چو یارانش | خسته دیدند و اشکبارانش
خواستندش نشان اصل و دلیل | گفت فرداست روز بار جلیل

روز دیگر چو رخ بکار نهاد | پای بر پیشگاه دار نهاد
گفت اگر در میانه کس باشد | عشق را این دلیل بس باشد
هر که او در خدای کم کند | صلب خود را صلیب پای کند
تا تنش پای بند دار شود | جان او بر فلک سوار شود
چار میخ از برای تن بودست | شمع جان را فلک لگن بودست
نیست دعوی عشق بی برهان | جان خود را ز تن چنین برهان
گفته‌ئی بی پدر چه کس باشد | پدرت آسمان نه بس باشد
آنکه او مرده زنده داند کرد | دشمنش مرده کی تواند کرد
زنده کین را چگونه شاید کشت | چون بگوئیدش بباید کشت
چون بمعنی قوی شود دل تو | از زمین بر فلک برد گل تو
تو ندانی که چیست این پایه | بنگر حال شبنم و خایه
چون شود مغز جان فزون از پوست | پوست را راست میبرد سوی دوست
هر چه اینجاست بی گمان باشد | چون بدانجا رسی همان باشد
هوس است و هوا که فانی جست | عقل و جان جوهر معانی جست
علم جزوی اگر ز دل خوانی | همه جزوی شوند و روحانی

از چنین علم دل شود همه بین / وز دگر علم شور و دمدمه بین
علم کز بهر روشنی باشد / روشنی بخشد و سنی باشد
تیرگی علم چیست بر بهجت / کش بکار و نه هیچ در حجت
بمیانجی سخن خرد گوید / هرچه گفت از خدای خود گوید
علم سیمی که زرد واند بره / یا ستوری که زود میرد و مرد
همه تلبیس با فلک نرود / زانکه آنجا گمان و شک نبود
بگذر زین سراچهٔ فانی / که بدام غرور در مانی
چند گویم ترا بجد و بجهد / که طلب کن ز علم و دانش بهر
نازنینی و نازپرورده / شیر پستان حور عین خورده
خویشتن را بجهل خوار مکن / دست با دیو در کنار مکن
پر کن از عقل چشم و گوش چند / دوستی گیر با سروش چند
تا بود روز اجل فراز آید / باشدت بخت بکار باز آید
تا ز معنی فرشته وش نشوی / از حضور فرشته خوش نشوی
هرکه زینجا نبرد بینایی / نرود بر سپهر مینایی
چون ز دیوان تهی شود سر تو / ملک آمد شدن کند بر تو

روشنان

روشنان فلک بکار تو اند / همه در بند اضطرار تو اند
تن فرو داده تن بتاریکی / گشته چون موی سر ز باریکی
نفس خود را بکش که بردانیت / منتهای کمال مرد اینست
کی شود چون مفارقات بلند / کرده نفس مفارق اندر بند

در تحقیق وصول

عشق از آن سوی عقل گیرد دوست / وانکه زان سوی عقل باشد اوست
هرچه بالای طور عقل بود / نه تبه پیر و غور عقل بود
دلت اینجا ز کل جدا گردد / هرکه اینجا رسد خدا گردد
عقل را زیر دست سازد عشق / علم را نیز مست سازد عشق
این دو را از میان چو بردارد / دست با خویش در کمر دارد
لذت از عقل و عاقل و معقول / برنخیزد مگر بنور وصول
وصل او نیست جز یکی دیدن / هجر او اندرین شکی دیدن
تا که بینا تو باشی او نبود / عارف خویش بین نکو نبود
آنکه چشم تو دید جسمی بود / وانکه گوشت شنید اسمی بود
روی او را بآن توان دیدن / باز کن دیدهٔ چنان دیدن

تو به بینی دگر جهان گردد / او نه بیند که جاودان گردد
نشود جز بعشق زاینده / دیدهٔ دوست بین پاینده
دو شوی پیش آینه بدرست / زانکه آینهٔ تو غیر تو جست
چون بعلم و عمل شوی درکار / روزت از روز به شود ناچار
ورنه در عقل روز به گردی / بچه نسبت رئیس ده گردی
خویشتن را بلند ارزش کن / اکتساب کمال ورزش کن
داده چون طبع را رو کن / روح خود را ز تن مجرد کن
رفته از سپهر چارم بر / رفت بر بام هفت طارم بر
ورنه علت رفیق راه بود / علت حافظ و پناه شود
نفس با خود دگر چه داند برد / ره بمنزل کجا تواند برد

در بیان علوم که همراه نفس شوند

در قیامت کجا رود با نفس / علم هر بو الفضول و هر ناچیز
علم نفست و علم عقل آله / کز جهان با تو میرود همراه
دین سه علم ار کنی بعقل نظر / از کلام و حدیث نیست بدر
علم کان جز حدیث و قرآنست / سر به سر ساز و آلت نانست

جان ازین

جان ازین علم نقش گیرد و بس / چه کند علم ترهات هوس
حاصل این سه علم اگر چه یکیست / زود دریابد ار نجانه کیست
جان بسیط است و این سه علم بسیط / تو فرو رفته در وخیر و وسیط
زینت عقل چیست دانش و داد / شرف نفس خلق نیک نهاد
وین سه را با تو نقل باید کرد / نفس را نیز عقل باید کرد
وان دو را در میان چو واسطه نیست / بحقیقت دو نیست هر دو یکیست
گر نداری سر صداع و نبرد / گرد این ثالث ثلاثه نگرد
نفس و عقلند کدخدای فلک / زین دو شاید شد آشنای فلک
این دو فرمان ده ارند ذاتند / فلک بر شوی بر اثنه ت
زین سه علم اگر هست یگانه / ندهندش بر آسمان خانه
اگر اینجا شناختی رستی / ورنه جان میکن اندرین بستی
پی این راه رو که زاد اینست / روح را توشهٔ معاد اینست
هر که او آشنا نشد با نجم / همه شیطان کند شهابش رجم
دیو چون استراق سمع کند / آتشش احتراق جمع کند
تا چو آن آتش اندر او افتد / سر معلق ز نان فرو افتد

رفتن دیو تا هوا باشد
جای او بر فلک کجا باشد

فلکی چون نبود همرانش
بر نیاید کلاه ازین جایش

تو بیادی چو چرخ فرو بندی
تبغی آخ و وخ فرو بندی

کی توانی گذشت ازین دو نهنگ
مگر آن شب که خورده باشی بنگ

اعتدال ار بره نیاموزی
در اثیر اوفتی فرو سوزی

قلب را سوختن یقین باشد
این اثر از برای این باشد

نقد آنکس که خالص آمد تفت
از خلاص اثیر بیرون رفت

راه گردون پر آتش اندازیست
پس تو پنداشتی که این بازیست

گرنه پیش این زبانها بودی
آسمان آشیانها بودی

چون سمندر نگشته آتشخوار
کی روی بر سپهر آتشبار

ای چو روباه نزد شیر مرو
پیش او باش حق دلیر مرد

لذت بر اثیر خواهد بود
راه پر زمهریر خواهد بود

سرد و گرم این دم ار نورزی تو
زین بلرزی و زان بسوزی تو

طاقت هیچ گرم و سردت نیست
بر فلک میروی و شرمت نیست

تا تنت همچو جان نگردد پاک
نتوانی گذشت بر افلاک

چون شود جمع نور با سایه
در سپهر و چه نردبان پایه

آنکه از آب و خاک مایه نداشت
بر فلک شد که هیچ سایه نداشت

سایه زایل شود چو نور آمد
غیب بگریخت چون حضور آمد

هر کرا عقل و روح دایه بود
تن او را کدام پایه بود

نور بر سایه چون زیادت شد
غیب در کسوت شهادت شد

در صفت مراتب اهل بهشت

چون بمیری ازین جواهر خمس
عقل و نفس بیابد آندم رس

در این نه مقوله بسته شود
دل ازین بار قید رسته شود

برهی از سه بعد و از شش حد
بوحدی وشش رخ آوری باحد

این تخیل نماند و احساس
وین تکاپوی منیان حواس

دیدهٔ روح بی سبل گردد
مشکل نقش جمله حل گردد

هرچه خواهی ببیرت باشد
وآنچه جویی برابرت باشد

در جهانی رسی سراسر جان
واندرو کار داد عقل و روان

لبشان بی زبان سخن گویند
چهره بی عشوه شاهد و دلبند

همه یکرنگ و هیچ رنگی نه
همه صلح و مراسن و جنگی نه

جامها پر ز شیر و شهد و شراب / باغها پر درخت و میوه و آب
باغ مینو گشوده در در هم / شاخ مینا کشیده سر در هم
شربت آینده نزد رنجوران / میوه ریزنده بر سر دوران
هرچه جان گشته پیش دل رسته / چشم جان دیده هرچه دل جسته
دور نزدیک و سخت نرم شده / زشت زیبا و سرد گرم شده
همه از مردن و هلاک ایمن / دل و جانها ز ترس و باک ایمن
نه ز اندوه رخ بریزد رنگ / نه ز انبوه خانه گردد تنگ
فارغ از رنج نا ملایم و ضد / ایمن از ازدحام دشمن و ند
بر سر ده شها طراز بقا / در کف موشها جواز لقا
بر بساط بقا چو دلبندان / وز نشاط لقا چو گل خندان
باغهایی بدست خود کشته / بر زمینی ز عنبر آغشته
که شراب بقا چشاندش / که بباغ لقا کشاندش
ملکش در نوازش آرد و ناز / بیکند در جهان جان پرواز
که کند در جمال حور نظر / که ز کوثر کند آبشخور
حلم او انگبین ناب شود / علم که شیر و گه شراب شود

حله پوشد که ستر پوشی کرد / باده نوشد که خشم نوشی کرد
پیشش آرند میوهای بهشت / ز درخت عمل که اینجا کشت
نیز انصاف در میان آرند / جان شکرانه در میان آرند
رنج بینان براحتی برسند / ره نشینان بساحتی برسند
چون شوی دور ازین سرای هوس / با تو همراه عقل باشد و بس
علت ببرد علم در پیش / علم خود را جدا مدار از خویش
گر طلب میکنی بهشت بقا / نیز نی جز در بهشت لقا
در بهشت خدا علف نبود / هرچه خواهد شدن تلف نبود
وانچه از خورد نیست نام او را / گرچه باشد مشو غلام او را
باده او رحیق مختوم است / ختمش از مشک دان نه از بوست
شیر علمست و باده معرفتش / شهد شیرین تعقل صفتش
در زمین شیر و انگبین گوی / چون روی بر فلک همین جوی
تو گزین گونه غره باشی و غرق / ز آسمان تا زمین بر تو چه فرق
رو بدیدار روح دل خوش کن / گندم و میوه را بر آتش کن
در بهشتی که سبزه و نانست / پی منه کان بهشت دونانست

گر تو از بهر باغ در کاری
در ده این باغها بسی داری

بی عمل در بهشت رفت آدم
آدمی بی عمل در آید هم

باغ دیدار جوی و آب لقا
باغ انگور و میوه را [illegible]

میزبان زو چو با تو میل بود
خوردن میوه خود طفیل بود

جای خود در بهشت باقی کن
رخ در آن بزمگاه و ساقی کن

دست جز بر در قبول مکش
دامن از گندم فضول مکش

آدمت را چو خواب جهل ربود
امر لاتقربا ش سهل نمود

گر بدان نکته دست رد نزدی
در ره اهبطوا ش حد نزدی

چه دهی دل بدین شمامهٔ شوم
دست کش سوی میوه معلوم

کار تو الحذر هوا نبود
ز آدم این بیخودی روا نبود

آن بهشتی که اندرو علفست
لایق مرد [illegible] خلف است

اندر آن عالم این سپاهانست
این همه رنگ و پیش و کمهاست

فارغست از تزاحم و تنگی
نیست رنگی بغیر یکرنگی

عالم وحدتست عالم نور
عالم کثرت این سرای غرور

جای شخص مجرد روح
نبود جز بهشت صبوح

بر تفاوت بود مراتب خلد
دور از اندازه نعمت ذات خلد

هشت جنت ز بهر این آمد
از حکیمان بما چنین آمد

هر یکی را ز ما بهشتی هست
قصر و ایوان و آب و کشتی هست

تو به بین نیک تا چه کاشته‌ای
چه بروز پسین گذاشته‌ای

گر کنی رخ بجانبهای بهشت
گر نه از زر بود بناش نه خشت

زر فرستی ز بهر خشت زنان
چند ازین زر زنی بر خشت زنان

نه با خلاص میکنی کاری
زان درخت نمیدهد باری

تو که در بند قلیه و نانی
کی رسی در بهشت روحانی

خوردن اینجا روا نمیدارند
در بهشت آتش و سفره چون آرند

در بهشت ار خوری جو و گندم
همچو آدم کنی پی خود گم

[illegible] ن ز بهشت
بدرت باید آمدن ز بهشت

عاقلان مرد [illegible] کنند
عاشقان پیش ازین اجل میرند

[illegible] ی گناهی بیوی مردانه
که گنه کارتر سیه از خانه

مر[illegible] حیات جان باشد
مرگ بر بدکنش زیان باشد

کی ترسد ز مرگ بدکاره
نتوان کرد عیب بیچاره

دل او میدید گواهی راست
که اجل داد او بخواهد خواست

حکایت

شد غلام ملک بمی خوردن
بشنید از پیش به پی کردن

یافتندش بکنج میخانه
مفلس و عور و مست و دیوانه

پس بگفتند پند هیچ نگفت
میکشیدند او اگر میخفت

رندکی میگذشت آشفته
بارها خانهٔ پدر رفته

دیدگان گیر ده مجازی بست
گفت خشم ملوک بازی نیست

بیلدوش چنانکه مست افتد
که بلا چند از بد مست افتد

خواجه هرچند پر هنر داند
جرم خود بنده نیک تر داند

قصهٔ این بس بپرس از من
که خارش به از خار اشکن

این چه گفتیم حال دانا بود
که بعلم و بدین توانا بود

در معاد ارواح دوزخیان و مراتب آن

در نداری ز دین و دانش بهر
زنتش چون جدا کند بقهر

در جهان جای او جحیم بود
آبش از جرعهٔ حمیم بود

تنگ ماند بر او جهان فراخ
رخ فرا میکند بهر سوراخ

گرد او دودهای ظلمانی
زمزاجات جهل و نادانی

او وران دودهای آتش تیز
میرود چشم بسته افتان خیز

عور ماند که پرده در بودست
خوار باشد که عشوه خر بودست

گرد رود بار وان غناکان
که در آید بگور ناپاکان

بهوا بر شود بسوزندش
بر زمین بفگند بدوزندش

کور و در دست او عصایی نه
عور و بر دوش او کسایی نه

تن او قوت مار و طعمهٔ مور
او همی چند و میگذارد از دور

نه زپیش راه یابد و نه زپس
ده به یکانه در رسد چو بپیش

رخ براه آورد قفاش زنند
بازگرده [illegible] چنانش زنند

نه گریزندگیش را پایی
نه ستیز [illegible] را دایی

جان او در تموز و یخ بندان
[illegible] افکن فتاده در زندان

دل او بی ضیاء و نور و فروغ
گوش او به گزاف و فحش و دروغ

ظلمت ظلم بر وی اندوده
جرک بر جرک و دوده بر دوده

تهمت و جهل و حسرت و خواری
فرقت و گمرهی و بی یاری

کرده بهنای خاک تنگ برو
زخم بارنده شوک و سنگ برو

جانش از نور علم عاری و عور / تن ز ظلمت نمانده در گل گور
زان وحل قوت گذشتن نه / بعمل راه بازگشتن نه
کرد بر گرد او ز مظلمها / برقهای جهنده از دو بها
صحبتش با بدان و نیکی نه / سر او پر خار و سبکی نه
کارش از دست رفته سر در پیش / دیده احوال خویش در فته چه بیش
چون درآید سرش ز غفلت نوم / شنابه که لیس ظلم الیوم
دوزخ نقد مفسدان اینست / نیه خود صد هزار چندینست
این چنین مرگ مرگ عام بود / وین چنین مرد ناتمام بود
روح ازین گنبدش برون رود / بلکه زین جاه برزبون رود
روی تحقیق ازو نهان گردد / آرزومند این جهان گردد
بعد گنجد در لباس خیال / اندرآید بخواب اهل و عیال
بنماید بصورت خویش / عرضه دارد همی ضرورت خویش
تا بدانند جنس رازش را / یعنی حاجت و نیازش را
دو سه نانش بزور بفرستند / یا چراغی بگور بفرستند
بعد ازو کم کسی نصیب برند / صدقات آن بود که خود ببرند

هرچه بیش از کفاف داری تو / نه همی بر گزاف داری تو
پیش از آنکت اجل کند در خواب / خویشتن را بزندگی دریاب
تا نباید بلابه و زاری / مال خود خواستن بدین خواری
حق ایزد بداده بخوشی / تا مکافات او چنین بکشی
از تو کرد او بصد زبان خواهش / تو ندادی بگوش خود راهش
اهل حاجت که داری از چپ و راست / لب ایشان بدان زبان گویاست
حق داد از خویش میطلبند / نه ز انصاف بیش میطلبند
شکر انعام او بدانش کن / نظری هم به بندگانش کن
آنچه بینی که دون و بدکارند / بر ایزد نه روز بی دارند
گر ضیعتش خوری رسی بصواب / ورنه بعد از تو میخورند اصحاب
تو بیش از تو گر زری داند / وانکه از بهر دیگری دادند
گر تو دادیش یافتی جنت / ورنه او خود نبود بی منت

خطاب با خواجه غیاث الدین وزیر

ای شب و روز عالم از تو باز / شب و روزی بکار تا پرداز
شب نگاهی درین معانی کن / روز لطفی چنانکه دانی کن

جدا از جهان دل افروزی / اتفاق چنین شب و روزی
صاحبا در شب سعادت خواب / مکن و روز نیک را دریاب
که وجودت بجود فربه باد / روزت از روز و شب ز شب به باد
تحفه کین مفلس فقیر آورد / در بدیر او چه بس حقیر آورد
تو که بر فرق آسمان تاجی / بمتاع زمین چه محتاجی
گر علومت در نوشته‌اتست / ور سلوکت سر گذشته‌اتست
نه بیان آورندت اینها پیش / گر شود آتشت بانها پیش
سخن از خواندنت بکام رسد / چون بنام توش تمام رسید
کاملی را که نیکوی از دور / گر چه خامل بود شود مشهور
صوت صیت تو در جهانگیری / بر صدای صلف کند تیری
قید اقبال در سپه قلعت / مرکز فتح پایهٔ علمت
منتی خواجگان هم نامت / در دو گیتی ز جرعهٔ جامت
نه تو خوردی ازین جهانداری / که بزرگی ز آسمان داری
بدعا خواستت شاه ترا / زان پرستند همی سپاه ترا
با تو همدل کرده انداز غیب / سروری چون کف کلیم از جیب

ای همه نازو

ای همه نازو تو تنها خوشش / ناز ما نیز و تنها میکشش
ظرف باشد جو موی بر دیبا / ناز کردن ز روی ناز بپا
من درین سالها که بی توشه / کرده بودم ز این و آن گوشه
ارغنون غمت نواخته ام / بدعای تو سر فراخته ام
خانه پرور ز سایه کوید نور / عاشقانرا چه غیبت و چه حضور
مردم این و آن و مرد تویی / نوش داروی اهل درد تویی
ان چنین کم سریست یا پاست / بشنو کین سخن هم از جا نیست
گر قبولش کنی زمینم و شاد / ور کوشش رد کنی بقای تو باد
نه که بر موی گهر باشد / کار درویش ما حضر باشد
چشم کردی بروی هر کس باز / نظری هم برین غریب انداز
من چه گویم جو میدانی / مددم کن بهر چه بتوانی
نظری کن بحال من زین به / زانکه من هم رعیتم در ده
ده نشینی چه دیگ جوشاند / خلعت مدح در که پوشاند
اینچنین فضل خلق باید و جود / تا توان باخت در معانی گوی
از تو گیرد سخن فروغ جو شمع / که بدقت کمال معنی جمع

مصر جامع توی معانی را　　　پادشاهی و پهلوانی را
مرکز انجمن کمالیست　　　نطق را اندرو مجالیست
تا کنونم نبود ممدوحی　　　آب طوفان آز ز نوحی
چون رسید این سفینه بر جودی　　　عرضه افتد بمجمن داودی
در زبور سخن ثنا خوانم　　　مشتمل بر فنون حاجاتم
بنوازم بقدر و اندازه　　　تا برون آورم تر و تازه
از نورد سخن پیچی چند　　　وز رصدگاه فضل زیجی چند
کرده از سیرت هنر پوشی　　　تن فرو داده ام بخاموشی
دیگران خسروشم اوردند　　　همچو دریا بجوشم اوردند
سخن اوحدی که میدانی　　　اندرین روزگار ارزانی
کلمه بدیوان برند مانندش　　　ور نده‌ان شود بخوانندش
این سخنهای بکر پرورده　　　سهل امروز در پس پرده
شعر توزی زعرش زاینده است　　　زان چو عرش استوار و پاینده است
فیض باید باسمان قایم　　　تا بماند چو آسمان دایم
کر بنوچی شعر مشهور ند　　　پیش عقل از حساب با دور ند

اندزین

اندرین جام کن بلطف نگاه　　　تا به بینی چو چشم در جاه
اگه یکی ز زمانی تو　　　کی رواداری ار بدانی تو
بیشتر ز شیر گشته در نعمانی　　　بر دو گلین بی ...
داری این جام و این گلستان را　　　بر در اکنون سفال بستان را
چون چراغیست این صحیفهٔ نور　　　شده نزدیک او منور دور
ش براغوز و ختم بروغن روح　　　آخر شب بزمهای صبوح
هر کرا باشد انجمن گنجی　　　برده باشد کاملش رنجی

در فزونی و تاریخ کتاب گوید

خاطر پاک ساکنان عبور　　　روح الله روحهم بالنور
همه پرداخته پیش از من　　　اندرین باب نظم بیش از من
لیکن ارواح زندهٔ ایشان　　　داد نیرو به بندهٔ ایشان
اگر خشش قطرهایست در کوزه　　　هم از آن بحرهاست دریوزه
روح ایشان مرا چو محرم داشت　　　هیچ محرم از آن کرم نگذاشت
با ادب دیده ام عبارتشان　　　نشدم بی ادب بغارتشان
دلم از خاطر فیدوه بجود　　　چونکه خرسند شد بخود خود

... دو روز و پی و بال نگشت   در سخن بر کسی عیال نگشت
لاجرم یافت پیش از اندازه   فیض بر فیض تازه بر تازه
گر بگویم که زین هیا قندست   داند انگشت دل خردمندست
قصه‌ایست کن فکانی این   قصه‌ایست آسمانی این
[illegible]   قدریست پر بها سفته
[illegible] شیدم   نه کتابی که بر تراشیدم
چون [illegible] فال   مقصد رفته بود و سی و سه سال
زمن این نامه همایون فر   عقد کردم بنام این سپرور
چون بپایی تمام شد بدرش   ختم کردم بلیلة القدرش
شب او قدر باد و روزش عید   چشم بد خواه ازان کمال بعید

در اعتقاد خود گوید

با چنین فقر و این تهی دستی   واندرین خاکساری و پستی
ثبت کردم بدانکه بی کم و کاست   اعتقادی درست دارم و راست
بر رسول و کلام و وحی و ملک   شب قربت و عروج فلک
به بهشت و بدوزخ و با لم   بسوالی و عرش و لوح و قلم
تراز و و عرصهٔ عرصات   بعبور مجردان ز صراط
بکرامات و معجزه بولی   بمناجات موسی و بعلی
تب اولین کور و عذاب   بوقوف و بحشر و نشر و حساب
بخدایی که واحدست و صبور   بخدایی که واحدست و غفور
بی زن و بی شریک و فرزندست   او نکس کس باو نه مانندست
حی و قیوم و بر و عدل و علیم   خالق و رازق و قدیر و قدیم
بود و هست و بود و لی بیچون   از جهة فرد و از جهت بیرون
از خرد جمع و عقل و جان برتر   وز خیال و ضمیر و فکر بدر
ملک الملک و حاکم علی الاطلاق   بدیع الظهور و الاشراق
حکم او عدل و وعدهٔ او راست   بجز او هر چه بود و هست او راست
پادشاها بذات اکرم تو   بصفات و باسم اعظم تو
کز ایمان مکن تهی دستم   بر همینم بدار تا هستم

در خاتمت کتاب

یارب این نور نو آیین را   زادهٔ عقل و دادهٔ دین را
بعد از قبول نوری بخش   خاطرم را زده وری بخش

بخشش تازه بهار جانم را	شهریاری ده ... عالم را
وی ابوالحشم بنده ی	بخشش چشم بی بزم گشا ی
بال ابلی ذوق داهش ده	بقبول خوب ... ماهش
زو بر انداز پرده پوششش	تا چو گوهر گشته در گوشش
خراسان باد واسه شر تیغ	همچو گنجش رها مکن ...
علم جم را ز عکس آورده شرم	مجلس عاشقان ...
جلوه ده ز رونق ذوقش	خاصه در ...
شهرتش ده ... شاهی	مهلتش ده ...
نقش جز بدست خوش خیالان	شادی‌اش ز ...
در جهانش بلطف گردان کن	روزی دست شیر مردان
گرده سهو یا خطایی هست	ز بخشایی ... عطایی
ناظران از دو حیاتی بخش	او هدی نیز را نجاتی بخش
دل او را بذکر عادت کن	کار او ختم بر سعادت کن

شد تمام این کتاب نیکو فال

در این زمان با سعادت و اقبال

تم